

بسم الله الرحمن الرحيم

اذان صبح در شاخ شمیران

بنیاد سعادت

سرشناسه: سعادت، بنیاد، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور: اذان صبح در شاخ شمیران/بنیاد سعادت.

مشخصات نشر: خرم آباد: پیام ایثار، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص: مصور؛ ۱۴/۵ ۲۱/۵س.م.

شابک: ۵-۸-۹۳۸۰۹-۶۰۰-۹۷۸:

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: قاسمیان، عزیز، ۱۳۴۳ - ۱۳۶۷.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-شهیدان

موضوع: شهیدان-ایران-بازماندگان-خاطرات

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۷۷ ۱۳۳ اق/۱۶۲۶ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۶۴۲۹۸



کد ۸

گردآورنده بنیادسعادت

ناشر: انتشارات پیام ایثار

باهمکاری اداره کل بنیادشهیدوامورایثارگران استان لرستان

چاپ: ۱۳۹۲

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۸-۹۳۸۰۹-۶۰۰-۹۷۸

مدیر فنی و طراح: سکینه حیدری

قیمت: ۴۸۰۰تومان

آدرس ناشر: خرم آباد، میدان ناصر خسرو، وروبروی هنرستان حرفه ای شهدای حاج عمران

۰۹۱۶۳۹۷۱۶۷۱-۰۶۶۱۳۲۳۹۸۲۸

Emil:Payameisar@yahoo.com

سپاس

بدین وسیله از آقای طالب قاسمیان- برادر شهید- که زحمت مصاحبه‌ها، گردآوری اسناد، مدارک، نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها را کشیدند، و زمینه تدوین این اثر را فراهم نمودند، کمال سپاس و تشکر را داریم.

انتشارات پیام ایثار

فهرست

صفحه	مطالب
۷	مقدمه
۱۰	زندگی نامه شهید
۱۳	روحیه ایثار
۱۴	یاد ایام
۱۶	باید مجوز داشته باشید
۱۷	بوسه و گریه
۱۸	رفتن به کمین
۲۰	علاقه به قرآن
۲۱	زیر صندلی
۲۲	معنی بسیجی بودن
۲۴	جرأت و صلابت
۲۵	مائیم
۲۶	غاز وحشی
۲۸	معجزه الهی
۲۹	لبخند آرامش
۳۰	وقتی برگشتم
۳۴	برافروخته شد
۳۵	از خط می آیم
۳۸	الگو باشید
۳۹	گم کردن راه
۴۲	دیده بان

۴۴	شجاعت
۴۵	شب نگهبانی
۴۷	نماز اول وقت
۴۸	تا خدا نخواهد...
۵۱	آرزوی شهادت
۵۴	جشن سال نو
۵۵	آخرین دیدار
۵۷	اجابت آرزو
۵۸	آخرین سفر
۵۹	دلاوری و شجاعت
۶۱	نشانه شهادت
۶۲	بگذار بدانند..
۶۳	خواب واقعی
۶۴	آرزو می کردیم...
۶۷	جایش خالی بود
۶۸	شهیدان زنده اند
۶۹	رؤیای صادقه
۷۱	ای قلم...
۷۴	همشین لاله ها
۷۵	اسوه ی ایمان
۷۹	ضمائم

مقدمه

با توجه به فرمایشات مقام معظم رهبری (مدظله العالی) که می‌فرمایند: «یاد شهیدان یادبود ارزشهای انسانی است.» این اثر در قالب خاطره مورد تدوین و چاپ قرار گرفت.

گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک دلاور مردان عرصه‌ی مجاهدت و پیکار، در قالب ثبت خاطرات، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های برجای مانده از آنان، تاثیر زیادی بر مخاطب دارد. چون در این گونه نوشتار، عنصر خیال کم‌ترین نقش را دارد و خواننده با واقعیات انکارناپذیر سلوک شهید روبروست.

در این اثر زندگی‌نامه و پس از آن خاطرات شهید عزیز قاسمیان (قاسم‌پور) براساس زمان وقوع از بدو حضورش در جبهه تا لحظه شهادت دسته‌بندی و آورده شده است. در ادامه چند قطعه شعر که به یاد این شهید سروده شده‌اند و دست‌نوشته، مدارک و اسناد و عکس‌های شهید اضافه شده‌اند.

بنیاد سعادت‌ی



شهید عزیز قاسمیان

نام پدر و مادر : حاج صید طاهر قاسمیان - حاجیه سکینه صحرائیان

تولد : ۱۳۴۳ / ۲ / ۱ روستای گاوکش علیاء ، از توابع شهرستان نورآباد دلفان

تحصیلات : پنجم ابتدایی

شغل: کشاورز

شهادت : ۱۳۶۷ / ۱ / ۷ منطقه عمومی دربندیخان - قله شاخ شمیران عراق

نام عملیات : بیت المقدس ۴

سمت : معاون گروهان جماران از گردان حمزه سیدالشهدا (س)

مزار : گلزار شهدای روستای گاوکش علیاء.

زندگی نامه شهید

عزیز قاسمیان (قاسم پور) یکم اردیبهشت ماه سال یک هزار و سیصد و چهل و سه ه.ش، در روستای گاوکش علیا از توابع شهرستان نورآباد (دلفان) لرستان، در خانواده‌ای متعهد، متدین و کشاورز، دیده به جهان گشود.

هفت برگ از دفتر زندگی‌اش را که ورق زد، در دبستان روستای مذکور ثبت‌نام کرد و تحصیلات ابتدائی‌اش را با موفقیت به پایان رساند. در طی دوران تحصیل و بعد از آن به تشویق پدرش - مرحوم حاج صید طاهر قاسمیان - از وجود اساتید معززی چون عموی شهیدش حاج علی‌رضا قاسم‌پور و مبلغین روحانی آن ایام، بهره‌مند و به فراگیری قرآن، علوم مذهبی و شناخت سنت و سیره ائمه و انبیاء عظام پرداخت.

«در سال ۱۳۵۱ با عشق و علاقه‌ای وافر در معیت پدر، به مشهد مقدس مشرف گردید. تدین و تهجد، مبارزه با نفس، اخلاص، متانت و شرف ... صفات بارز ایشان بود. این اوصاف جمیل، پایه‌های اعتقاد، عرفان و معنویت را در درونش مستحکم و با پیروزی انقلاب اسلامی در بهمن ماه ۱۳۵۷، آگاهی‌اش را از مسائل شرعی، افزون‌تر ساخت.

در خیرات و جمع‌آوری نذورات و مصرف آنها در امور شرعی و عام المنفعه، ثابت قدم و عضو فعال پایگاه مقاومت شهدای گاوکش بود. در امر به معروف و نهی از منکر، نماز و روزه، صله ارحام، نوازش و دستگیری از یتیمان و درماندگان ... با خلوص نیت، اهتمام می‌ورزید.

بیشتر اوقات خود را در زادگاهش، به مطالعه کتب اخلاقی، مذهبی، تاریخی، و سرکشی به یتیمان، بی‌کسان و ... یا عبادت و ریاضت می‌نشست و به دفتر عمر می‌نشاند. حیاتش متأثر از قول و فعل معصومین (س)، و کاملاً مراقب رعایت حقوق مهمهٔ ثلاثه «حق الله، حق الناس و حق النفس» بود.

اول تأمل و بعد، تکلم می‌نمود و هنگام تکلم نیز، از دیگران، پیشی نمی‌جست. در صداقت و صلابت، نمونه واسوه بود. از محرمات پرهیز می‌کرد و به انجام واجبات، تلاوت، تعلیم و تعلم قرآن کریم می‌پرداخت.^۱

با شروع جنگ تحمیلی، بارها به منظور شرکت در جبهه، عزمش را جزم نمود، ولی هر بار به علت کمی‌سن توفیق رفتن نمی‌یافت. تا این که در سال ۱۳۶۰ برای نخستین بار توانست از طرف سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کرمانشاه، ملبس به لباس رزم و عازم مناطق جنگ شود. همین توفیق، بعدها خود مقدمه‌ای برای حضور مرتبش، در عرصهٔ دفاع مقدس گردید، به نحوی که به کرات، ندای خورشید زمان را، از اعماق دلش، لیک گفت و تا رسیدن به مرگ سرخ، ۱۱ بار، به عنوان یک بسیجی مخلص، به میادین نور علیه ظلمت و بی‌داد، اعزام گردید، و در مجموع مدت ۳۶ ماه و ۲۵ روز، در ۷ عملیات و ۶ پدافندی عملیات، به عنوان؛ بی‌سیم‌چی، آرپی‌چی‌زن، تیربارچی و فرمانده ... در دشوارترین شرایط، مردانه رزمید و در مناطق عملیاتی متعددی مثل؛ پاسگاه زید، جزیره مینو، سرپل ذهاب، قصر شیرین، دهلران، خرمشهر، هویزه، گیلان غرب، کوشک، کرخه، پیرانشهر، حاج عمران، شلمچه، حلبچه، فاو،

مهران، ماووت، زبیدات، جزیره مجنون، جفیر، موسیان، دارخوئن، بستان، فکه، جذابه، طلاعیه، گمو، گرده رش، کله قندی و ... شاخ شمیران عراق خدمت کرد.

در سال ۱۳۶۲، برای اولین بار مسوولیت دسته اول گروهان عمار، از گردان علی بن ابیطالب (ع) را، در منطقه جفیر، با رشادت پذیرفت. سال ۱۳۶۵ در عملیات حاج عمران از ناحیه کتف و بازوی چپ، مجروح گردید. وی قبل از بهبودی کامل با دستی زخمی و آویخته برگردن، با وجود ممانعت دوستان، اقوام و آشنایان برای حضور دوباره در سنگر مقاومت راهی مناطق عملیاتی شد. «در سال ۱۳۶۶ معاونت گروهانهای امام حسین (ع) و جماران، از گردان حمزه - سید الشهداء (س) تیپ مستقل ۵۷ حضرت ابوالفضل (ع) لرستان را به ترتیب، در عملیاتهای نصر ۸ و بیت المقدس ۴ عهده دار بود و در مسابقه دو ۵ کیلومتری که در زمستان همان سال بین نیروهای گردان مزبور، برگزار گردید، به عنوان نفر اول به خط پایان رسید.»^۱

با جبهه و جهاد مألوف و عشق و علاقه زایدالوصفی، به ایثار و مجاهدت در راه خدا داشت. قبل از شهادتش، تاریخ شهادت را، پشت عکسی که به یکی از همزمانش داده، نوشته بود. و درست همان تاریخ یعنی ۱۳۶۷/۱/۷ هنگام حضور در عملیات بیت المقدس ۴ به خیل شهدای دفاع مقدس پیوست.^۲

۱-راوی؛ یحیی بهرامی، هم‌رزم شهید

۲- زندگی نامه شهید عزیز قاسمیان، آرشیو بنیاد شهید و امور ایثارگران استان لرستان، پرونده فرهنگی شهید

روحیه ایثار

هر وقت که عزیز می خواست به جبهه برود، با روحیه ای شاد و متبسم، لباس ها و وسایلش را آماده می کرد و شور و شوق عجیبی داشت. من و دیگر خواهرانم از رفتنش جلوگیری می کردیم ولی ...

در یکی از اعزامهایش به اتفاق دونفر از خواهرانم جهت جلوگیری از رفتنش به جبهه، جلوی برادرمان را گرفتیم و می خواستیم او به خواسته ما جواب رد ندهد و با خواهش و تمنا به او گفتیم؛ عزیز نرو، عزیز نرو.

ولی، عزیز با نگاهی که هنوز من و خواهرانم بیاد داریم، به ما گفت:

« شما این طور می خواهید برادرتونو بدرقه کنید؟ باید مثل خواهرانی باشید که بند پوتین برادرشونو می بندند و می گویند برو ان شا... با شهادت برگردی! شما باید الگو و اسوه خواهران دیگر باشید و آنها از شما درس بگیرند.»^۱

۱-راوی؛ مریم قاسمیان، خواهر شهید

یاد ایام

سال ۱۳۶۱ همراه عزیز قاسم‌پور و تنی چند از بسیجیان شهرستان نورآباد دلفان به اهواز اعزام شدیم. چند روزی در شهر اهواز ماندیم و به زاغه شهید افغان اعزام شدیم. زاغه شهید افغان انبار مهمات جبهه‌های جنوب بود که انواع و اقسام مهمات جنگی در آنجا انبار شده بود. هر ۲۴ ساعت ۱۲ ساعت نگهبانی می‌دادیم. ۴ ساعت نگهبانی و ۴ ساعت استراحت، به همین صورت ادامه داشت. چون پشت جبهه بود، به ما خیلی سخت می‌گذشت، بارها از فرماندهی پادگان درخواست کردیم تا ما را به جبهه اعزام کند ولی ایشان موافقت نمی‌کرد و در جواب می‌گفت:

– «هر کجا خدمت کنی جبهه است.»

عزیز از نظر اخلاقی و معنوی نمونه، خیلی با گذشت و واقعاً ایثارگر بود. همیشه همه چیز را برای دیگران می‌خواست. خوش سفر بود و بیشتر مواقع هزینه سفر را حساب می‌کرد. خوش رو و با اخلاق بود.

مأموریت دو ماهه به اتمام رسید، به شهرستان برگشتیم و یکی دو هفته بعد دوباره از طریق سپاه نورآباد به جبهه جنوب اعزام شدیم و از طریق سپاه اهواز به لشکر ولیعصر (عج) اعزام و در یکی از گردان‌های پیاده به نام گردان ثار... که در پادگان دو کوه قرار داشت، معرفی و پس از استراحت کوتاهی، وسایل انفرادی را تحویل گرفتیم و سرگرم فراگیری آموزش‌های نظامی شدیم.

پادگان خیلی شلوغ بود و در مراسم صبحگاه که هر روز برگزار می شد صدای برآمده از ایمان، جهاد و شهادت بسیجیان فضای پادگان را پر می کرد. از همه ی استانها نیرو می آمد. حدوداً ۴۰ الی ۵۰ روز مشغول فراگیری آموزش بودیم. حال و هوای خوب توأم با معنویت در این پادگان حاکم بود. هر چند روز یک بار، آقای آهنگران به آنجا می آمد و نوحه می خواند، و مراسم دعای کمیل، توسل، ندبه برگزار می کرد.

وقت اضافی نداشتیم. کلاس های نظامی، عقیدتی بطور منظم برگزار می شد، تا اینکه برای عملیات والفجر مقدماتی به جبهه های جنوب اعزام شدیم. ولی متأسفانه چون عملیات از قبل لو رفته بود پس از چند روز به پشت جبهه برگشتیم و ماموریت سه ماهه ما در پشت جبهه به اتمام رسید.^۱

۱-راوی؛ معصوم شهبازی، همزم شهید، منطقه عملیاتی والفجرمقدماتی، سال ۶۱

باید مجوز داشته باشید

سال ۱۳۶۲ به اتفاق عزیز از منطقه جفیر جهت دیدار اقوام بسیجی که در پاسگاه زید بودند به طرف آنجا رفتیم. در بین مسیر به ایستگاه صلواتی که در نزدیکی دو راهی پاسگاه زید و خرمشهر بود، رسیدیم. استراحتی کردیم و پس از صرف چای و شربت به راهمان ادامه دادیم. در ادامه راه به ایست و بازرسی منطقه در نزدیکی دو راهی مذکور رسیدیم. برادران بسیجی و سپاهی در آنجا حضور داشتند و از ما سؤال کردند که:

«می‌خواید کجا برید؟»

ما در جواب گفتیم؛

— جهت دیدار دوستان و اقوام به پاسگاه زید می‌ریم.
آنها از رفتن ما جلوگیری کردند و گفتند:

«باید مجوز کتبی داشته باشید.»

هر چه اصرار کردیم، موفق نشدیم. برگشتیم و به پادگان شهید رجایی که در اهواز بود، رفتیم تا شب را در آنجا بگذرانیم. در این پادگان یکی از برادران را که مجروح شده بود، دیدیم. او تا ما را دید، گفت:

«شما کجا، اینجا کجا؟!»

پس از احوالپرسی، قضیه را برایش تعریف کردیم. لبخندی زد و گفت:

«من از پاسگاه زید او مدم، برادران شما اونجا هستن و همگی صحیح و سالمند.» ما هم خوشحال به منطقه جفیر باز گشتیم.^۱

۱-راوی؛ رمضان قاسم پور، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی پاسگاه زید، سال ۶۲

بوسه و گریه

در آبان ماه سال ۱۳۶۲ در منطقه جفیر بودیم و عراقی‌ها هر روز منطقه را زیر آتش گلوله می‌گرفتند. یکی از برادران هم‌زمان شهید شد، بعد از اینکه گروه‌های انصار پیکر شهید را انتقال دادند، عزیز قاسم پور سر جای آن شهید رفت بر آن بوسه زد و هق‌هق گریه‌اش بلند شد. من که این صحنه را دیدم، حالم دگرگون شد. بغض گلویم را می‌فشرده و اشک در چشمانم جمع شد. طاقت نیاوردم و آرام آرام از آنجا دور شدم. حالم که خوب شد به حال عزیز غبطه می‌خوردم. و با خودم گفتم؛ خوشا به حال آن شور و شوق و این ایمان و عقیده‌ات، خوشا به این شجاعت، مردانگی و وفاداریت.^۱

۱- راوی؛ پیر مراد الماسی، هم‌زمان شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

رفتن به کمین

آذرماه سال ۱۳۶۲ در منطقه جفیر بودیم، یک شب فرمانده به سنگر ما آمد و درخواست دوازده نیرو کرد تا به گشت کمین بروند، عزیز قبل از همه بلند شد. به قاسم پور گفتم؛

«صبر کن ببینیم کی و به کجا می‌خوان بفرستن، شاید کار دیگری داشته باشد و نخواهد به خط بفرستد.

لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

«خوشا به حال کسی که در این راه با همین لباس به درجه رفیع شهادت نائل می‌گردد!»

او مشتاق جبهه و جنگ بود و هر بار فرمانده درخواست نیرو می‌کرد، اولین کسی بود که خود را جهت رفتن آماده می‌کرد.

سپس ۱۲ نفر از افراد آن سنگر به همراه فرمانده به گشت کمین رفتیم. پس از مسافتی راه رفتن، وارد یک کانال شدیم و از طریق آن به پشت خاکریز دشمن رسیدیم. حدود دو ساعت در آنجا ماندیم که پس از آن صدائی از پشت خاکریز به گوشمان رسید. یکی از ما باید جلوتر می‌رفت تا سر و گوشی آب بدهد و خبری از وضعیت موقعیت می‌آورد. قاسمیان داوطلب شد و به جلو رفت. فرمانده به ما گفت:

«کمی عقب بکشید تا بیشتر بر منطقه مسلط باشیم.»

نیم ساعت گذشت و خبری از قاسم پور نشد. کم کم نگران شدم، به سمت فرمانده رفتم و گفتم؛

— عزیز دیر نکرد؟

نگاهی به چشمام انداخت و با لبخند بامحبتی گفت:

— نگران نشو، میاد.»

سرم را پائین انداختم و پس از چند لحظه به طرف موقعیت رفتم. چشمانم را به سمت خاکریز دشمن دوختم و گوشه‌هایم را تیز کردم. هر ثانیه که می‌گذشت بر نگرانی‌ام افزوده می‌شد. نمی‌دانم چند وقت گذشت که یک نفر درشت هیکل به سمت ما آمد. به لحظه فکر کردم عراقی‌ها عزیز را زدن و موقعیت ما را کشف کرده‌اند. در افکارم غوطه‌ور بودم که فرمانده گفت:

— «کسی تیراندازی نکنه، از سمت راست بهش نزدیک می‌شم تا اگر عراقی بود...»

فرمانده جلو رفت، چند لحظه نگذشت که قاسم پور در حالی که یک نفر از بچه‌های زخمی را روی کول انداخته بود در قاب نگاهم نشست. سریع از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم و مجروح را از او گرفتم.^۱

۱- راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

علاقه به قرآن

آذر ماه سال ۱۳۶۲ حدود ۱۵ روز گردان ما را از خط مقدم جفیر به پشت خط فرستادند. در داخل نمازخانه پشت خط یک دستگاه تلویزیون گذاشته بودند تا بچه‌های بسیجی (رزمنده) بتوانند استفاده کنند. به اتفاق شهید قاسم‌پور برای تماشای فیلم به نمازخانه می‌رفتیم. در آنجا بسیجی‌های زیادی مشغول تماشای فیلم بودند. بعد از دیدن برنامه‌ها از جمله؛ اخبار یا فیلم، بچه‌ها به خوابگاه رفتند ولی عزیز نیامد. به او گفتم؛

- برویم تا فردا زود از خواب بیدار شویم. گفت:

- «تو برو، منم میام.»

- می‌خواهی چکار کنی؟

- «می‌خوام این فرصت رو از دست ندم و مقداری قرآن بخونم.»

- خوب منم می‌مونم.

- «من برنامه گذاشتم ممکنه اذیت بشی.»

- ببینم، برنامه‌ت چیه؟

- «از ساعت ۲۳ تا حدود یک بامداد برنامه قرآنی دارم، از جمله؛ قرائت و

مفاهیم.»

- برا همین امشب؟

- «نه، تا موقعی که اینجا هستیم»^۱

۱- راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

زیر صندلی

زمستان ۱۳۶۲ جهت اعزام به جبهه به سپاه ناحیه دلفان مراجعه و درخواست ثبت نام نمودم ولی متأسفانه گفتند؛

- سن شما کمه و آموزش نظامی ندیده‌ای.

هر چه اصرار کردم موفق نشدم، سپس به روستای گاوکش علیا برگشتم و با عزیز قاسم پور صحبت کردم و قضیه را به او گفتم. در جوابم گفت:

- «خیالت راحت، فردا با شما میام و به برادران پاسداری که آشنا هستن، می گم ثبت نامتون کنند.»

همین طور هم شد. روز بعد به اتفاق قاسم پور به سپاه ناحیه دلفان رفتیم، ثبت نام نمودم و سه روز بعد به پادگان حمزه واقع در ده کیلومتری خرم آباد اعزام شدیم.

قبل از رفتن، هنگامی که بچه های بسیجی را سوار اتوبوس می کردند بازم از رفتنم جلوگیری کردند ولی عزیز همراه دیگر برادران من را زیر صندلی اتوبوس مخفی کردند و اینچنین موفق شدم همراه بچه ها به خرم آباد اعزام بشوم.

از خرم آباد باز به همین منوال عمل کردیم تا به معمولان و از آنجا به پادگان شهید رجایی و در نهایت به منطقه جفیر رسیدیم. شب که شد، همراه تعدادی از بچه ها جهت کمین به سنگرهای خط در نزدیکی بصره رفتیم.^۱

۱-راوی؛ اسلام زارعی، هرمزم شهید، سال ۶۲

معنی بسیجی بودن

دهم آبان ماه سال ۱۳۶۲ با برادر عزیز قاسم پور از طریق سپاه ناحیه شهرستان نورآباد به جبهه‌های جنگ اعزام شدیم. ما را به پادگان شهید رجایی واقع در منطقه جنوب فرستادند. پس از دو سه شب استقرار در پادگان، قاسم پور گفت:

«فردا می‌بای دو ساعت مرخصی بگیریم و به شهر اهواز بریم؟»

- باشه منم میام.

روز بعد پس از گرفتن برگ مرخصی، به مرکز شهر رفتیم. در حال عبور از یکی از خیابانهای شهر بودیم که متوجه شدیم چند نفر در کنار خیابان تجمع کرده‌اند. عزیز به من نگاهی کرد و بعد از یک مکث چند ثانیه‌ای دو نفری به سمت تجمع رفتیم. وقتی به جمع آنها نزدیک شدیم، دیدیم مردم دور دو نفر از بسیجی‌های ۱۳-۱۴ ساله را که تازه از خط برگشته بودند را گرفتن و با احترام خاصی وضعیت منطقه را از آنها می‌پرسیدند. در حقیقت آنها با دیدن آن بسیجی‌های کم سن و سال یک حس عجیبی پیدا کرده بودند. بسیجی‌ها که صورت نحیف و دوست‌داشتنی خود را میان حلقه‌های چفیه پیچیده بودند با غرور و شعف به آنها دل‌داری می‌دادند.

به قاسم پور گفتم؛

-بریم.

حرفی نزد.

-چته ماتت برده؟

وقتی به صورتش نگاه کردم ، دیدم اشک در چشمانش حلقه بسته است. گفتم؛

—چه خبره؟

با لحن آرام و با نفوذی گفت:

— «این دو بسیجی بوی خاصی می‌دن. چهره‌ی معصوم و نورانی‌ای دارند.»

— این که ناراحتی نداره!.

آهی کشید و گفت:

— «تو هنوز معنی بسیجی بودن رو نمیدونی.»^۱

۱-راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی پادگان شهید رجایی اهواز، سال ۶۲

جرأت و صلابت

اواسط آبان ماه سال شصت و دو از پادگان شهید رجائی اهواز ما را به خط مقدم منطقه جفیر فرستادند. همین که به خط رسیدیم؛ فرمانده گروهان گفت:

«بچه‌ها! برید سنگر بگیرید.»

هر کدوم از نیروها به سمت سنگری رفتند. آنها سعی می‌کردند سنگری را انتخاب کنند که کمتر در دید و تیررس دشمن باشد. در آن لحظه دیدم عزیز به سمت سنگری رفت که کاملاً در دید دشمن بود. نگران شدم و به طرفش رفتم.

«آخه نمی‌بینی این سنگر در چه موقعیتی است؟»

لبخندی زد و گفت:

«تو فکر می‌کنی تو خونه‌ای؟ اینجا جبهه است و ترسی برای مرگ وجود نداره، بلکه به پیشباز مرگ می‌شتابند چون فقط خوبان و محبوبان خدا شهید می‌شن.»

چند روز گذشت. در سنگر نشسته بودیم که صدای سوت گلوله خمپاره‌ای شنیده شد و به دنبال آن صدای مهیب انفجاری ما را غافلگیر کرد. وقتی به خودمان آمدیم، دیدیم گلوله در گوشه سنگر اصابت کرده، به بچه‌ها نگاه کردم تا ببینم کسی زخمی یا شهید شده است. همه سالم بودند. وقتی از سنگر بیرون آمدیم عزیز گفت:

«حالا حرفم رو قبول داری که خدا هر کسی رو که دوست داره شهید می‌شه؟»^۱

۱- راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

مائیم

آبان ماه سال شصت و دو در منطقه جفیر بودیم. شب‌ها بچه‌ها نگهبانی می‌دادند. هر نفر ۳ ساعت باید نگهبانی می‌داد. عزیز همیشه یکی دو ساعت بیشتر نگهبانی می‌داد. در اکثر شب‌ها نگهبان بعد از خودش را بیدار نمی‌کرد و بجایش نگهبانی می‌داد. یک روز به او گفتم؛

چرا اینقدر نگهبانی می‌دی؟

با نگاهی دوست‌داشتنی گفت:

«اینجا، من، تو و او معنی نداره، همگی مائیم چون برای یک هدف

می‌جنگیم. در ضمن محل خودسازی و پاکی است. باید خودمونو آماده

کنیم.»^۱

۱- راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

غاز وحشی

سال ۱۳۶۲ در خط مقدم جفیر بودیم که یک شب فرمانده آمد و خواست ۹ نفر از بچه‌ها به گشت بروند. عزیز بلند شد من هم همراه ۷ نفر دیگر به او پیوستیم.

آن شب به کنار آب جفیر رفتیم و نوبتی نگهبانی می دادیم تا تحرکات دشمن را زیر نظر بگیریم. نوبت من که رسید به محل نگهبانی رفتم. در آنجا سرو صدای عراقیها از جمله صدای رادیو آنها به گوش می رسید، چند لحظه نگذشته بود که ناگهان دیدم چیزی داخل آب است و به طرفم می آید. فکر کردم غواص عراقیها است و می خواهد ما را هدف قرار دهد. به طرفش شلیک کردم، یکدفعه دیدم آتش گلوله از طرف خودیها و عراقیها منطقه را زیر و رو کرد. خودم را به سنگر رساندم. سنگر با آب فاصله چندانی نداشت. گلوله‌های ادوات سنگین مثل؛ توپ و تانک که داخل آب می افتادند، آب را می شکافتند به اطراف می پراکندند، به همین خاطر سنگر ما پر از آب شد. در آن تاریکی و زیر گلوله‌های توپ و تانک یک نفر را دیدم که به سنگر نزدیک می شد. پناه گرفتم تا نزدیک تر شود. وقتی که خوب نزدیک شد، دیدم قاسم پور است که به کمک آمده بود. نفسی تازه کرد و گفت:

«با سینه خیز از اینجا دور شویم و خودمونو به بچه‌ها برسونیم.»

از سنگر که بیرون زدیم آب و آتش و گلوله بر سرمان می ریخت. لباسهای مان خیس، و تمام بدنمان گلی شده بود. هنوز مسافت زیادی از سنگر دور نشده بودیم که سنگر مورد اصابت گلوله خمپاره ای قرار گرفت و از بین رفت. صبح که منطقه آرام شد، لاشه یک غاز وحشی در نزدیکی سنگر شب گذشته نظرم را جلب کرد و فهمیدیم که دیشب آن غاز وحشی در آب بوده است نه عراقی ها...^۱

۱- راوی؛ پیرمراد الماسی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی جفیر، سال ۶۲

معجزه ی الهی

هر وقت که عزیز از جبهه برمی گشت در مسجد روستا اذان می گفتند. مردم روستا از شنیدن صدای اذان عزیز متوجه می شدند که ایشان از جبهه آمده اند، لذا به دیدارش می آمدند.

عزیز در سال ۱۳۶۴ به جبهه های غرب کشور منطقه دربندیخان عراق اعزام شد. بعد از مدتی به مرخصی آمد و خاطره ای برایم تعریف کرد و گفت:
 «- در منطقه ای بودیم بنام شاخ شمیران که مدتی آب نداشتیم. آوردن آب برای بچه ها مشکل بود چون مسیر در دید دشمن بود. بچه ها از آب بسیار کم استفاده می کردن، وبا لبان تشنه به مقاومت ادامه می دادن، تا خمپاره ای از دشمن به نزدیک سنگرمان اصابت کرد. پس از چند دقیقه آب از محل اصابت گلوله دشمن جاری شد و مشکل کمبود آب برطرف شد.^۱

۱-راوی؛ حاجیه حوا قاسمیان، خواهر شهید، سال ۱۳۶۴

لبخند آرام بخش

سال ۱۳۶۵ که نیروی بسیجی تیپ مستقل ۱۱۰ شهید بروجردی توسط استان لرستان تأمین می‌شد؛ مسوولیت واحد بسیج تیپ را بر عهده داشتم. مقر تیپ در مهاباد بود و نیروهای بسیجی در خط منطقه حاج عمران بودند. دو روز قبل از تک دشمن در منطقه حاج عمران؛ یعنی ۱۸ یا ۱۹ اردیبهشت ماه، به منظور جمع‌آوری نامه و سفارشات رزمندگان جهت ارسال و تحویل به خانواده‌هایشان عازم منطقه شدم. پس از دریافت نامه‌ها، شب را در پیرانشهر بسر بردم و قصد داشتم که فردای آن روز به مهاباد برگردم ولی حدود نیمه‌های شب بود که با صدای خمپاره‌ها و توپ‌ها متوجه پاتک دشمن شدیم. بالاخره تا صبح تحمل کردیم و با برقراری تأمین عازم منطقه شدیم تا از وضعیت نیروها با خبر شویم. در محل تخلیه شهداء و مجروحین، به اولین مجروحی که برخورد نمودم، برادر بسیجی عزیز قاسم پور بود. او طبق معمول دارای چهره‌ای آرام و خونسرد بود. در حالتی که از ناحیه سینه و دست چپ مجروح شده بود با حالتی بسیار خونسرد و لبخندی آرام، قبل از اینکه بنده از ایشان احوالپرسی کنم، لب به سخن گشود و از روحیه خوب بچه‌ها تعریف کرد و چون متوجه پریشانی و نگرانی‌ام شده بود؛ با لبخند با محبتی اظهار داشت:

« شما هیچ نگران نباشید روحیه بچه‌ها بسیار خوبه و در حال مبارزه‌اند.»

او با آن لبخند آرام و کلام مطمئن، چنان به من روحیه داد که هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم.^۱

۱- راوی؛ علی زارعی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی حاج عمران، سال ۶۵

وقتی برگشتم

بیست و هفتم اردیبهشت ماه سال یک هزار و سیصد و شصت و پنج ه.ش عزیز در عملیات حاج عمران از ناحیه کتف و بازوی چپ مورد اصابت دو گلوله تیربار دشمن قرار گرفته و شدیداً مجروح شده بود. هنگامی که به ما اطلاع دادند ایشان در بیمارستان شهدای هفت تیر استان آذربایجان شرقی شهرستان تبریز بستری شده بود. همراه پدرم و چندتن از اقوام جهت عیادتش به شهرستان تبریز رفتیم. هنگامی که عزیز را دیدیم خیلی ناراحت شدیم. ولی او ما را دلداری می داد و می گفت چیزی نشده است. بسیار روحیه خوب و بالایی داشت.

از ایشان پرسیدم؛

—چطور شد مجروح شدی؟

— «مشغول نبرد با بعضی ها بودیم آخرای نبرد بود. چیزی نمونه بود که دشمن کاملاً شکست بخورد و ما قله رو فتح کنیم. تعداد نیروهای ما و همچنین دشمن خیلی کم شده بود. مهمات داشت رو به اتمام می رفت. با بی سیم درخواست نیرو و مهمات کردیم؛ همچنان نبرد ادامه داشت. من با سلاح تیربار کار می کردم یک دفعه متوجه شدم که بازوی چپم داغ شد. نگاه کردم دیدم که یک گلوله به بازویم اصابت کرده و گلوله از بین استخوان و ماهیچه های بازو عبور کرده بود. در همین لحظه کمی برگشتم تا نقطه تیراندازی دشمن رو شناسایی کنم یک گلوله دیگر مستقیم به شانه ام اصابت کرد. این بار خروجی

گلولة معلوم نبود. رسول خاوریان رو صدا زدم تا به کمکم بیاد. با بررسی‌ای که هم‌رزمام انجام دادن متوجه شدیم که گلولة از کتفم خارج نشده. خاوریان با چفیه‌های من و خودش زخم‌هایم رو بست و من رو در مکانی مناسب قرار داد. در این میان عراقی‌ها تصمیم گرفتند که خودشونو اسیر کنن. هنگامی که به نزدیک نیروهای ما رسیدن، متوجه شدند که ما مهمات نداریم لذا تصمیم گرفتند فرار بکنن. نیروهای ما با پرتاب سنگ و استفاده از سرنیزه از فرار اونا جلوگیری کردن. فقط چند نفر از اونا توانستن فرار کنند ولی بقیه به اسارت ما درآمدن. در این حین نیروهای تازه نفس نیز به ما ملحق شدن.»

پس از مدتی که برادرم در آن بیمارستان بستری بود؛ دکترهایی که در آن بیمارستان مشغول مداوای ایشان بودند موفق نشدند گلولة‌ای که در کتف برادرم جاگرفته بود درآورند لذا جهت ادامه مداوا، برای عزیز شورای پزشکی تشکیل دادند. نتایجی که دکترها از شورای پزشکی گرفته بودند نتایج خوبی نبودند. آنان گفتند؛ اگر عمل جراحی صورت گیرد چند نتیجه در برخواهد داشت؛ یا دستش از کار می‌افتد و یا انگشتان دستش غیر قابل استفاده می‌شوند.... با این وجود تصمیم گرفتیم جهت ادامه مداوا برادرم را به تهران اعزام کنیم. به چند تا از بیمارستان‌های سطح شهر تهران مراجعه نمودیم ولی هر کدام نظراتی ارائه دادند که مورد پذیرش ما واقع نشد.

چون شغلم بنایی بود اکثر مواقع جهت امرار معاش خانواده ام مجبور بودم به تهران عزیمت کنم. در مدتی که در تهران ساکن بودیم برای حاج آقای بنام

حجه الاسلام محمدحسن حسام کار می کردم. ایشان اتاقی را بدون هیچ گونه اجاره بهایی در اختیارم قرار داده بود. یک روز حاج آقا از من پرسید:

«چی شده نگرانی؟»

- برادرم در جبهه مجروح شده، به تعدادی از بیمارستانهای شهر تهران مراجعه کردیم ولی متأسفانه نتوانستند برادرم روپذیرش کنند.

«من امام جماعت بیمارستان ۵۰۲ ارتش هستم. فردا با مسوولین بیمارستان صحبت می کنم اگر جواب گرفتم به شما خبر می دهم.»

فردای آن روز حاج آقا نزد ما آمد خیلی خوشحال بود. حاج آقا حسام گفت:

«با مسوولین بیمارستان صحبت کردم موافقت کردن برادرت رو بستری کنند.»

من و برادرم همراه حاج آقا نزد مسوولین بیمارستان ۵۰۲ ارتش رفتیم. پس از پرسش یک سری سئوالات، مدارک پزشکی شهید را از ما تحویل گرفتند و دستور دادند عکس و آزمایشات لازم انجام شود. بعد از آن برادرم را جهت انجام عمل جراحی (خارج نمودن گلوله از کتف چپ) بستری کردند. عمل جراحی با موفقیت انجام گردید و حدود ۱۵ روز در آن بیمارستان بستری شدند. بعد از ترخیص از بیمارستان به روستای محل سکونت مان (گاوکش علیا) رفتیم. قبلا خبر شهادت روحانی شهید سعید شهبازی را به ایشان نداده بودیم به محض این که وارد روستا شدیم به ایشان گفتیم؛

- سعید شهید شده است.

خیلی ناراحت شد. دلداریش دادم ولی آرام نگرفت. سپس گفت:

«اول بریم منزل شهید شهبازی.»

جهت قرائت فاتحه و همدردی به منزل طلبه شهید سعید شهبازی هم‌رزمش در عملیات حاج عمران رفتیم. پس از یک ساعتی به خانه خودمان رفتیم. اهالی روستا همگی یکی پس از دیگری جهت عیادت برادرم به منزل ما می‌آمدند. بعضی از اقوام ابراز ناراحتی می‌کردند ولی عزیز با روحیه‌ای آنان را دلداری می‌داد.^۱

۱- راوی؛ حاج علی طاهر قاسمیان، برادر شهید، سال ۶۵

برافروخته شد

در زمان جنگ تحمیلی به عنوان مسوول امور شهدا و جانبازان در اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران شهرستان نورآباد دلفان مشغول خدمت بودم. عزیز قاسمیان (قاسم پور) در عملیات حاج عمران از ناحیه کتف و بازوی چپ مورد اصابت دو گلوله دشمن قرار گرفته بود؛ بعد از ترخیص از بیمارستان ۵۰۲ به بنیاد شهید شهرستان دلفان مراجعه نمود، با ارائه دادن مدارک پزشکی و بیمارستانی نسبت به تشکیل پرونده ایشان اقدام نمودم. چون درمان وی ادامه داشت جهت ادامه درمان معرفی نامه‌ای به پزشک مربوطه صادر گردید. در پایین معرفی نامه نیز قید کرده بودم تا امور مالی به نامبرده هزینه سفر پرداخت نماید. هنگامی که معرفی نامه را به ایشان دادم؛ نگاهی به متن معرفی نامه نمود چهره‌اش برافروخته و به شدت ناراحت شد. تند گفت:

«قسم به خون شهدا اصلاً قبول نمی‌کنم با هزینه بنیاد شهید خودم رو معالجه کنم.»

با ناراحتی معرفی نامه را سر میز گذاشتند از بنیاد شهید خارج شد.^۱

۱-راوی؛ قاسم منصوری، کارمند بنیاد شهید و امور ایثارگران دلفان

از خط می آیم

نیمه های اول سال ۱۳۶۵ بود که عزیز را در حین آبیاری زمین های کشاورزی دیدم. بعد از احوال پرسى بلافاصله گفتم:

« شنیدم برا جبهه ثبت نام کردی؟ »

من که مخفیانه ثبت نام کرده بودم و نزد کسی هم نگفته بودم، بسیار متعجب شدم. آرام و متحیر گفتم؛

– درسته، اما... !

لبخندی زد و قبل از این که حرفی بزنم، گفتم:

« اما چی؟ به کسی نگم؟ خوب باشه. »

در همین هنگام بیلش را کنار گذاشت و به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت. پس از آن ادامه داد:

– « چند هفته صبر کنی با هم می ریم. »

– نمی توانم صبر کنم، من جلوتر می رم.

– « پس انشا... همدیگه رو تو جبهه می بینیم. »

بعد از هفت الی ده روز ما را به تیپ ۱۱۰ شهید بروجردی واقع در شهرستان مهاباد بردند. هنوز خستگی ام رفع نشده بود که یک نفر از همزمانم گفت:

– « می دونی عزیز قاسم پور، رسول خاوریان، علی اعظم صحرائی، قرب الدین

حسن پور و ... نیز اینجا هستن. »

احساس خاصی به من دست داد. با شور و شعف خاصی از آسایشگاه بیرون آمدم و سراغشان را گرفتم. در حین رفتن به سمت آسایشگاه آنها با خودم گفتم؛ مگر قرار نبود دو-سه هفته دیگر بیاید پس...؟ اما می دانستم او برای جبهه آرام و قرار نداشته لذا در اولین فرصت آمده است.

وی را در حالی یافتم که نشسته بر تخت خوابهای آسایشگاه با دوستانش گرم صحبت بود. با دیدنم برق از چشماش پرید و با خوشحالی بغلم کرد. بدنش عطر نبردی پاک می داد. با لباسهای چریکی ای که بر تن داشت و چفیه ای که برگردن آویخته بود و فانسقه ای که نشان از رزم می داد، گفتم؛

—چه می کنی؟ کجا بوده ای؟

—از خط مقدم میام.

ناگهان چشمم به کف دستش افتاد، (درست به یاد ندارم کدام دستش بود)، کاملاً سوخته شده بود. پرسیدم؛

—چی شده؟

—«چیزی نیست.»

حاشیه می رفت و نمی خواست چیزی بگوید. وقتی با اصرار من مواجه شد، نگاهی به دستش کرد و گفت:

—«آتش دشمن سنگین و نیروهای خودی در حال از بین رفتن بودن، فاصله ما با عراقیها بسیار کم، و فشنگ هایم روبه اتمام بود. از فرط شلیک به لوله ی تیربارم کاملاً سرخ شده بود. عراقیها در چند قدمیمان دوان دوان به

سمتمان هجوم می آوردن، یه لحظه ترسیدم اسیر بشم، لذا خواستم اسلحه ام را بردارم و به عقب برگردم، سریع با یک دست دسته تیر بار و با دست دیگر لوله - اش را گرفتم. وای... از شدت حرارت و داغ بودن لوله ی تیر بار فریاد کشیدم و آن را رها کردم، دستم قرمز قرمز شد اما جای ماندن نبود با سرعت اسلحه را برداشتم و برگشتم.»

سرش را پائین انداخت و در افکارش غرق شد.^۱

۱-راوی؛ رضا قاسم پور؛ هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی حاج عمران، سال ۶۵

الگو باشید

عزیز در اردیبهشت ماه ۱۳۶۵ در عملیات حاج عمران از ناحیه کتف و بازوی چپ مورد اصابت ۲ گلوله تیربار دشمن قرار گرفت. مدت زیادی در بیمارستان بستری شد. تازه از بیمارستان ترخیص شده بود هنوز زخمهایش بهبود نیافته بود ، مجددا قصد اعزام به جبهه را داشت. به ایشان گفتم:

- برادر چند روزی نیست که از بیمارستان مرخص شدی! با دستی که هنوز نمی‌تونی اون رو بلند کنی چطور می‌خوای با دشمن بجنگی؟
عزیز در جوابم گفت:

- نمی‌تونم برا رزمنده‌ای آبی بیارم و یا خدمتی بکنم ...؟! .
در اعزام دیگری نیز بنده به اتفاق دو خواهر دیگرم مانع از رفتن به جبهه برادرمان شدیم . ولی، عزیز با نگاهی تعجب آور به ما گفت:
- شما این طور می‌خواید برادرتون رو (جهت رفتن به جبهه) بدرقه کنید؟
شما باید مثل خواهرانی باشید که بند پوتین برادرشون رو می‌بندند و به او میگن؛ برو انشاء... با شهادت برگردی ! شما باید الگو و اسوه خواهران دیگه باشید و اونا از شما درس بگیرند.^۱

گم کردن راه

سیزدهم آبان ماه سال یک هزار و سیصد و شصت و شش ه.ش، در معیت برادرم عزیز قاسمیان به جبهه‌های کردستان اعزام شدم.

شب بیست و هشتم همان ماه نیروها برای شرکت در عملیات نصر ۸ مهیا و حمایل می‌بستند؛ تجهیزات نظامی از قبیل؛ تفنگ، سینه بند با خشابهای پراز فشنگ، دو عدد نارنجک، دو عدد پتو، کوله پشتی پراز آذوقه و همه این وسایل با جثه کوچک من همخوانی نداشت و شاید وزن آنها از وزن خودم بیشتر بود. برادرم کیسه خواب خود را نیز بر آنها افزود تا برایش حمل کنم، لذا مشکلم را دو چندان کرد!

به حالت ستونی و پشت سر هم حرکت می‌کردیم. من آخرین نفر ستون بودم. وسایل خیلی سنگین بودند و توان حرکت را از من گرفته بودند. کم کم از بچه‌ها عقب، و جاماندم، احساس می‌کردم گم شده‌ام. از طرفی نه؛ راه رفتن را بلد بودم و نه؛ راه بازگشتن را! جای ماندم هم نبود! با توکل بر خدا راه را ادامه دادم، تا به یک دو راهی رسیدم، نیروهای خودی را دیدم که برمی‌گشتند، آنها نیز راه عملیات را اشتباه رفته بودند و اگر کمی دیر می‌رسیدم، شاید من هم راهی را می‌رفتم که هرگز به آنها نمی‌پیوستم و...

همراه بچه‌ها در اوّل صف، راه عملیات را می‌پیمودم. این دفعه پشت سر یک برادر بسیجی قوی هیکل قرار گرفتم و در مواقعی که به سر بالایی می‌رسیدیم

بند حمایل او را می گرفتم تا جا نمانم. تا اینکه از شدت درد و فشاری که بر کتف و پشتم احساس می کردم؛ به برادر پاسداری گفتم؛

- به برادرم بگو، وسایلم کم بودن که شما کیسه خوابت رو هم تحویلیم دادی ؟!

رفت با وی صحبت کرد، برگشت و گفت :

- « برادرت می گه، می خوام سختی رو بچشد و تحملش زیاد، تا پخته بشه و در برابر سختیها نشکند و پایدار بمونه.»

در تشویش و اضطراب بودم تا این که نزدیک گرده رش (منطقه عملیاتی) به آب رودخانه ای بزرگ رسیدیم، قبل از عبور از آب رودخانه؛ شلوار و پوتین - هایم را در آوردم و در بغل گرفتم تا در هنگام عبور خیس نشوند. دو طرف رودخانه حدودا ده نفر طنابی را گرفته بودند تا برادران رزمنده در لحظه عبور از رودخانه، دست از طناب بگیرند و راحت تر به آن طرف رودخانه بروند. در هنگام عبور با یک دست طناب را گرفته بودم و با دست دیگر لباسهایم را، ناگهان پاهایم روی سنگ های داخل رودخانه لیز خورد و توی آب افتادم. یک لحظه آب پر دهانم شد اما طناب را با چنگ و دندان گرفته بودم. با هر زحمتی بود خودم را به این طرف رودخانه رساندم. تمام لباس و وسایلم خیس شدند. هنگام نماز صبح به جایی رسیدیم که باید تا غروب همان روز آنجا توقف می کردیم تا از دید دشمن در امان باشیم.، بنده همراه یکی از همزمان بسیجی بدون کسب اجازه از فرماندهان و برادرم جهت انجام غسل شهادت به

پایین دره و کنار رودخانه رفتیم. آنها متوجه رفتن ما شده بودند. وقتی که برگشتیم، برادرم عصبانی شد. مطمئناً اگر پشت خط بودیم ما را تنبیه می کرد. هوا که تاریک شد به راهنما ادامه دادیم. منطقه و محور عملیاتی کوهستانی بود. برغم تذکرات مکرر فرمانده گردان - شیخ علی بوالفتح - یک عصا (چوب دستی) تهیه و بعنوان کمکی از آن استفاده می کردم. سنگهای مخوف کوه، باریکی و تاریکی راه، بزرگترین موانع حرکت ما بود، به طوری که نباید از نفر جلویی فاصله می گرفتیم و باید پا جای پای نفر جلویی می گذاشتیم. ناگهان در نقطه بسیار حساس و سختی از راه نزدیک گرده رش، پام لغزید و به لب پرتگاه افتادم. بی اختیار چوب را بر زمین زدم، در همین هنگام شخصی سریع مرا گرفت و از مرگ حتمی نجاتم داد. وی کسی نبود جز عزیز برادرم. او از اول تاریکی دوشادوش من حرکت کرده بود تا اتفاقی برایم نیافتد.^۱

۱- راوی؛ طالب قاسمیان، برادر و هم‌رزم شهید، سال ۶۶

دیدبان

زمستان سال ۱۳۶۶ همراه عزیز قاسمیان (قاسم پور) به جبهه های غرب کشور اعزام شدیم. چند روز بعد ما را به منطقه عملیاتی گمو بردند. قاسم پور به سمت معاون گروهان جماران از گردان حمزه سیدالشهدا(ع) جمعی لشکر ۵۷ حضرت ابوالفضل(ع) منصوب گردید.

برف زیادی منطقه را پوشانده بود. ارتفاع برف در بعضی جاها به حدود یک متر و یا بیشتر می رسید. برف روی سنگرها را پوشانده بود، گاهی اوقات به سختی سنگرمان را پیدا می کردیم. در هنگام تردد روی برف در دید بعضی ها قرار می گرفتیم و با خمپاره ما را زیر آتش می گرفتند.

قاسم پور روزی دو - سه بار به ما سر می زد. یک روز نزد ما آمد و به من گفت:

«بیا بریم به دیده بان سر بزنیم.»

هنگامی که پیش دیده بان رفتیم، دیدبان (آقای علی مردان قاسم پور) خیلی خوشحال شد. بعد از چند لحظه ای قاسم پور به دیدبان گفت:

«اجازه می دید چند لحظه دوربیت رو در اختیار داشته باشم تا اوضاع را از نزدیک ببینم.»

ایشان با کمال ادب و احترام دوربین دیده بانی را در اختیارش قرار داد. پس از چند لحظه که منطقه دشمن را دید زد گفت:

«عراقی‌ها با خط ۱۱ مشغول جابجایی نیرو هستند. سریع موقعیت آنان را به پایگاه اطلاع داد و درخواست یک خمپاره ۸۰ کرد. بعد از این که گلوله اول شلیک شد مجدداً اطلاع داد که ۲۰ متر بالاتر بزنید. موقعی که شلیک دومی صورت گرفت گلوله به وسط عراقی‌ها اصابت کرد. تمام عراقی‌هایی که در آن محدوده بودند روی زمین افتادند. تعدادی کشته و عده‌ای دیگر زخمی شدند. عراقی‌ها وقتی دیدند در دید ما قرار گرفتند از جابجایی نیروهایشان منصرف شدند.^۱

۱-راوی؛ محمدنازار دهقان، هم‌رمز شهید، منطقه عملیاتی گمو، زمستان سال ۱۳۶۶

شجاعت

در عملیات نصر ۸ همراه دیگر همزمان برای ادای تکلیف وارد میدان رزم شدیم. قاسم پور در حین درگیری ضامن نارنجک را کشید تا به سمت دشمن پرتاب کند یک مرتبه فریاد زد:

«برادرا بخوایید.»

متأسفانه نارنجک به نخ دستکشش گیر کرده بود. بچه‌ها با نگرانی فریاد می‌زدند:

«پرتش کن پرتش کن...»

او می‌ترسید برای بچه‌ها اتفاقی بیفتد. لذا در حالی که تلاش می‌کرد دستکش را از دستش درآورد، فریاد زد:

«شما بخوایید تا اگه منفجر شد، فقط خودمو بکشه!»

برای چند ثانیه جنگ در آن نقطه از خط، متوقف شد. یک لحظه با خودم گفتم؛ نکند دستپاچه بشود و... اگر این اتفاق می‌افتاد حداقل خودش از بین می‌رفت و تعدادی از بچه‌ها هم در خطر بودند چون برغم فریاد عزیز به خاطر وضعیت منطقه بچه‌ها نمی‌توانستند حرکتی بکنند. همه با استرس و نگرانی به عزیز نگاه می‌کردند. این اتفاق شاید در کمتر از ۳ ثانیه اتفاق افتاد. تا این که او با شجاعت دستکش را از دستش درآورد و همراه نارنجک به سمت دشمن پرتاب کرد و بلافاصله صوت جنگ نواخته شد.^۱

۱-راوی؛ منصور (نصور) زارعی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی نصر ۸، سال ۶۶

شب نگهبانی

شب بیست و نهم آبان ماه سال شصت و شش ه.ش، در منطقه عملیاتی نصر ۸ همراهش بودم. قبل از عملیات تاکید کرد:

«از فرماندهی اطاعت کن، احترام برادران بسیجی را داشته باش، بیهوده تیراندازی نکن، به موقع در پست نگهبانی حاضر شو، مواظب اوضاع باش و در هنگام پست خوابت نگیرد و...»

در آن شب که گلوله از آسمان و زمین شروع به باریدن کرد. سریع در یک موقعیتی که به اطراف دید داشته باشد، با سرنیزه شروع کرد به کندن زمین و درست کردن سنگر. او تندتند می‌کند، من و میرزا جان امامی یکی از همزمانم خاک‌ها را بیرون می‌کشیدیم. پس از حدود بیست دقیقه سنگر آماده شد و دورش را ۲-۳ ردیف گونی‌های پر از خاک گذاشت.

پس از آن ما را در سنگر گذاشت و گفت:

«مواظب باشید خوابتون نگیره.»

وقتی ما در سنگر جا گرفتیم، لبخندی زد و رفت.

ما که دو سه شبی نخوابیده بودیم هر لحظه خوابمان می‌برد و من از ترس این که مبادا برادرم ببیند و سرزنش کند، زود بیدار می‌شدم. اما... چرتی می‌زدم و ... خیلی خسته بودم. نمی‌دانم کی خوابم گرفته بود که انگار کسی بالای سرم آمد و بیدارم کرد. وقتی دستپاچه از خواب بیدار شدم یکی از فرماندهان

—محمد مرادی—را در دو—سه قدمی سنگر دیدم. برای بیدار کردن امامی خیلی دیر شده بود. او آمد و ایشان را بیدار کرد و گفت:

—«این چه نگهبانیه؟ چرا خوابی؟»

برای این که متوجه نشود که من هم خواب بودم، به امامی گفتم؛

—راست می گه چرا خوابیدی؟ منطقه حساسه.

او به من نیم‌نگاهی کرد و سری تکان داد.

صبح روز بعد ما را به داخل یکی از سنگرهایی که کمتر در دید دشمن بود، برد و گفت:

—«در منطقه زیاد تردد نکنید چون ممکنه مورد اصابت ترکش توپ و خمپاره قرار بگیرید.»

همان روز خبر رسید که محمد مرادی به شهادت رسید. من و برادر امامی از شنیدن این خبر خیلی... ناراحت شدیم.^۱

۱-راوی؛ طالب قاسمیان، برادر و هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی نصر ۸، سال ۶۶

نماز اول وقت

عزیز به مرخصی آمد و چند روزی در روستا بود. در یکی از آن روزها هنگام اذان مغرب و عشاء جهت ادای فریضه نماز به مسجد رفتم، دیدم یک جماعت دو نفره‌ای تشکیل شده است. حاج آقا عزیز شیخان ؛ یکی از طلبه‌های روستا به عنوان امام جماعت و عزیز قاسمیان به عنوان مأموم مشغول خواندن نماز بود. وی به نماز اول وقت تاکید بسیار می کرد.^۱

۱- راوی؛ فخرالدین خاوربان، هم‌رزم شهید

تا خدا نخواهد...

دو-سه روز از پیروزی در عملیات نصر ۸_ گذشت، من را همراه یکی دیگر از هم‌زمان جهت جلوگیری از نفوذ احتمالی دشمن، در سنگری بین کانالی که نقطهٔ وصل سنگرهای عراق تا گروهان امام حسین (ع) بود، گذاشتند.

تعداد زیادی از بعضی‌ها کشته شده، و تعداد دیگری نیز به اسارت رزمندگان اسلام درآمده بودند. تعدادی هم در مقابل ما ایستاده بودند و هر چند یک بار پاتک می‌زدند. نبرد ما و عراقی‌ها کم و بیش ادامه داشت. حدود ساعت ۳/۳۰ دقیقه بود عزیز قاسمیان (قاسم پور) که سمت معاون گروهان امام-حسین (ع) را بر عهده داشت، جهت سرکشی پیش ما آمد.

تاریکی مطلق شب و همچنین وجود جنازه‌های ترسناک عراقی ترسمان را دو چندان کرده بود. عزیز کنارمان آمد بعد از سلام و احوالپرسی، از صخره سنگی که در آن حوالی بود بالا رفت و از عملیات حاج عمران خاطره گفت:

«- قریب ۳۰ نفر بودیم وارد منطقهٔ عملیاتی حاج عمران شدیم، در مسیر راه به دلایل زیادی از قبیل؛ تاریکی شب، عدم حضور فرمانده مربوطه و همچنین راه سخت و پرفراز و نشیب مسیر، راهمونو گم کردیم و تنها راهنمای ما خط تیر دشمن بود. به طرف دشمن در حرکت بودیم و تقریباً تا نزدیکی سحر به راهمون ادامه دادیم تا این که هوا کم کم روشن شد. با روشن شدن هوا متوجه سنگرای عراق شدیم، با احتیاط خود رو به محل امنی که تپهٔ کوچکی بود، رسوندیم کمی صبر کردیم اما چاره‌ای جز درگیری نداشتیم. دشمن هنوز متوجه حضور ما نشده بود لذا بهترین موقع درگیری بود. با نام خدا سلاح آر

پی جی رو برداشتم یکی از دو سنگر عراقی‌ها رو که از همه بزرگتر بود، نشونه کردم اما گلوله خطا رفت. بلافاصله گلوله دیگری رو شلیک کردم، که به یاری خدا به سنگر اصابت کرد و دهها نفر از سنگرها بیرون ریختند. اونا غافلگیر شده، و سردرگم بودند. چاره‌ای جز فرار نداشتند. برادرها هر کدام شروع به تیر اندازی کردند. تیر بارچی عراقی که جایش مشخص نبود ما را خیلی اذیت کرد.

عراقی‌ها به سمت تپه‌ای در پشت سنگرهایشان فرار می‌کردند. زمین را برف پوشانده بود. آرپی جی دیگر کارساز نبود، تیر بار را برداشتم و دیگر برادرها با سلاح کلاشینکف تپه سفید را به رگبار بستیم. در این بین تعدادی از بچه‌های ما هم شهید شدند.

در حین درگیری یکی از برادرها صدام زد و گفت :

« برادر قاسم پور نگاه کن ! »

وقتی نگاه کردم، دیدم یک نفر از عراقی‌ها در حالی که زیرپیراهن سفیدی به تن داشت، با سرعت به طرف ما می‌آید ما نیز با تیر بار شروع به تیراندازی کردیم، جالب اینجا است که تیر بارچی عراقی‌ها نیز به طرف او شلیک می‌کرد. خلاصه ما و تیر بارچی عراقی به سوی او تیر اندازی می‌کردیم، اما او همچنان نزدیکتر می‌آمد. تا این که صدای داد و فریادش به گوشمان رسید. فارسی صحبت می‌کرد. تیر اندازی را قطع کردیم داخل بچه‌ها شد، نفس نفس می‌زد، حالش که بجا آمد، جریان را پرسیدیم؛ متوجه شدیم که یکی از

برادرای ارتشی است که شب گذشته توسط عراقی‌ها اسیر شده بود. آری تا خدا نخواهد، حادثه‌ای پیش نمی‌آید.»^۱

۱-راوی؛ طالب قاسمیان، برادر و هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی نصر، ۸ سال، ۶۶

آرزوی شهادت

در یکی از روزهای آبان ماه سال ۱۳۶۶ اتفاقی از کنار چادر قاسم پور عبور کردم متوجه سروصدای بچه‌های گردان شدم. داخل چادر رفتم چشمم به عزیز افتاد. او برای رزمندگان احادیث و احکام شرعی می‌گفت. نشستم و گوش به حرفهایش دادم. خیلی از صحبت‌هایش خوشم آمد. فردی خوش اخلاق بود در اولین برخورد به راحتی می‌شد با ایشان رابطه دوستی برقرار کرد. با او ارتباط برقرار کردم، مرا نمی‌شناخت ولی از این که احساس کرد من از دوستی با او خوشم می‌آید او هم مرا پذیرفت. با هم دوست شدیم هر وقت بیکار بودم به چادرش می‌رفتم و پس از سلام و احوال‌پرسی، ایشان شروع می‌کرد به گفتن احادیث و روایات از ائمه معصومین(ع).

ارتباط با خدا و اعتقاد به شهادت در راه معبود ... روح معنوی خاصی در وجودش ایجاد کرده بود. من گاهی اوقات با ایشان شوخی می‌کردم و می‌گفتم؛

- حتما از جبهه و جنگ می‌ترسی که این همه از شهادت صحبت می‌کنی؟
گفت: «نه! اینطوری نیست.»

لبخندی زد و ادامه داد:

- نکند یه روزی از شهادت بترسی؟»

چند روزی گذشت همه‌ای در گردان ایجاد شد. گویی عملیاتی در پیش بود. کم‌کم خبر رسید گردان حمزه سیدالشهدا(ع) خودش را برای عملیات آماده کند. چند روز بعد ما را از سد بوکان به کرمانشاه و سپس به دربندیخان اعزام کردند. حدود ۱۰ روز در آن جا ماندیم. رزمندگان برای شرکت در عملیات بی‌تابی می‌کردند. روز اول فروردین ماه سال ۱۳۶۷ پس از ساعت‌ها

پیاده روی و طی مسافت‌های زیاد ما را در منطقه‌ای نزدیک خط مقدم استقرار دادند. بنده طوری به شهید علاقه پیدا کرده بودم که هر وقت در طی مسیر توقف می‌کردیم تا گردان استراحت کند، به نزد ایشان می‌رفتم و با او هم صحبت می‌شدم. گاهی اوقات به شوخی می‌گفتم؛

- نگفتم کم از شهادت بگو. آخر بیچاره مون کردی.

لبخندی زد و به راهنما ادامه دادیم.

راه بسیار سخت و طولانی بود. آن هم در شب و با پای پیاده بچه‌ها را خسته و گرسنه کرده بود. حدود ساعت ۲ بود در بین راه بسیار گرسنه بودم. چون شب نتوانستم شام بخورم در آن موقع خیلی گرسنه‌ام شد. باور کنید داشتم از پا در می‌آمدم. به طوری که قادر به ادامه راه رفتن نبودم. بدنم از گرسنگی می‌لرزید قاسم پور چند قدمی از من جلو تر بود. گردان به ستون حرکت می‌کرد. به او نزدیک شدم و گفتم؛

- عزیز! راستی هیچ غذایی همراه نداری؟

- «چیه، ترسیدی یا گرسنه‌ای؟»

- بابا مُردم از گرسنگی.

- «به یک شرط به تو غذا می‌دم.»

- خُب، بگو.

- «برام دعا کنی هنگام شهادت در حال عبادت باشم.»

خندیدم و گفتم؛

- باشه باشه. تو را خدا زود باش. دیگه نمی‌تونم راه برم.

- «داخل کوله‌پشتی غذا هست، بردارید.»

درب کوله پشته را باز کردم یک پرس غذا داخل ظرف یکبار مصرف بود. گوشت مرغ همراه برنج، ولی سرد شده بود. مقداری نان هم داخل کوله بود. گویی مامور شده بود تا جان مرا نجات دهد. پس از خوردن غذا جان گرفتم و برای او همان دعایی که می خواست کردم. به او گفتم؛

– خدا کند شهید بشی و خودم پیکرتو به پشت خط انتقال بدم.

بازم لبخندی زد و گفت:

– «عجب مثل این که خیلی از دستم ناراحتی؟»

– تا دیگه نگی برای به شهادت رسیدنت، دعا کنم.^۱

۱- راوی؛ حسین الیاسی، هم‌رمز شهید، منطقه عمومی دربندیخان، اواخر ۱۳۶۶

جشن سال نو

در اواخر بهمن ماه سال ۱۳۶۶ به همراه عزیز قاسمیان (قاسم پور) و تعداد دیگری از اهالی روستایمان (روستای گاوکش علیا از توابع شهرستان دلفان) به جبهه های غرب کشور اعزام شدیم. بعد از مدتی ما را به سد بوکان بردند. در پایان اسفند ماه سال ۱۳۶۶ جهت انجام عملیات بیت المقدس ۴ در قله شاخ شمیران عراق ما را به منطقه عمومی دربندیخان اعزام کردند. چند روزی در آن جا به صورت آماده باش بودیم. در شب ۲۹ اسفند ماه که فردای آن روز آغاز سال نو بود باران شدیدی در منطقه شروع به باریدن گرفت. من و قاسم پور و سایر دوستان با کمک همدیگر سفره هفت سین (عید) را در داخل چادر چیدیم. از خوردنی ها فقط نان و پنیر داشتیم. حتی آب خوردن هم نداشتیم. شب در آن باران شدید همراه عزیز با یک دستگاه ماشین جهت آوردن آب، چندین کیلومتر از چادرها دور شدیم. بعد از کلی گشتن در پی آب بالاخره موفق به پیدا کردن آب شدیم. در آن تاریکی شب ظرف ها را پر از آب کردیم و به سوی چادرها برگشتیم. هنگامی که آب را به داخل چادر بردیم متوجه شدیم آب این قدر گل آلود است که برای خوردن قابل استفاده نیست. فکر کردیم چون باران همه جا را فرا گرفته است هر جایی که بریم احتمال دارد همه آب ها چنین باشند. لذا برای به دست آوردن آب منصرف شدیم. به هر حال در آن شب تحویل سال ۱۳۶۷ نه آب داشتیم و نه توانستیم چای درست کنیم. ناچار شدیم نان و پنیر شور بدون آب و چایی بخوریم. آن عید آخرین عید قاسم پور بود.^۱

۱- راوی؛ عیسی مراد جابری، همرمز شهید، منطقه عمومی دربندیخان، عید ۱۳۶۷

آخرین دیدار

۱۳ / ۱۳۶۶/۸ همراه برادرم عزیز قاسمیان به عنوان بسیجی داوطلب به جبهه های کردستان اعزام شدیم . این دومین بار حضور من در جبهه بود . در تاریخ ۱۳۶۶/۸/۲۹ همراه ایشان در عملیات نصر ۸ شرکت کردیم . ماموریت سه ماهه ما در جبهه تمام شد. برادرم گفت:

« ماموریت شما پایان یافته برو برگه پایان ماموریت خود رو از پرسنلی گردان بگیر.»

– خودت چی؟

–: بچه های سپاه به من گفتند به شما نیاز داریم بمان. من هم پذیرفتم.»

بعد از چند روزی همه نیروهای گردان حمزه سیدالشهدای شهرستان دلفان را به مرخصی فرستادند من و چند نفر دیگر از همرزمانان که پایان ماموریت گرفته بودیم نیز همراه آنان به پشت جبهه آمدیم. هنگامی که به شهرستان نورآباد دلفان رسیدیم ساعت ۱۱ شب بود چون تعداد ۱۲ نفر از اهالی روستای گاوکش علیا با هم بودیم سپاه دلفان با یکدستگاه ماشین مینی بوس ما را به روستای مذکور رساندند. فردای آن روز همه اهالی روستا مثل دیدوبازدید ایام نوروز به دیدن رزمندگان برگشته از نبرد می آمدند.

قبل از اینکه پایانی ام را بگیرم برادرم حرفی زد که در اینجا یادم آمد. او به من گفت:

« انسان هر جایی که بره هم سختی می بینه هم آسایش و راحتی؛ الان که شما به جبهه اومدی هم سختی دیدی و هم خوبی، حالا اگه از اقوام یا دوستان از شما در باره جبهه پرسیدند شما سعی کنید که بیشتر از خوبی های جبهه براشون

بگید. چون آگه شما از سختی‌های جبهه سخنی بگوید بعضی‌ها به جبهه نمی‌رن و جبهه خالی از نیرو می‌شه.»

اوایل اسفند ماه سال ۱۳۶۶ مرخصی اش به اتمام رسید. روزی که می‌خواست به جبهه برود صبح زود از خواب بیدار شده بود صبحانه خورده بود و رفته بود. من از خواب بیدار شدم. جهت خوردن صبحانه کنار سفره نشستم، خواستم صبحانه بخورم که یکی از خواهرانم من را صدا زد گفت:

«عزیز داره می‌ره. نمی‌ری پیشش؟»

اول فکر کردم دیگر عملیاتی انجام نمی‌شود چون آن زمان می‌گفتند گردان‌هایی که در عملیات شرکت کنند تا دو ماه یا سه ماه دیگر به عملیات نمی‌روند. دوم فکر کردم چیزی به سال نو نمانده اگر عزیز به جبهه بره زود برمی‌گردد ولی ناگهان این فکر به نظرم آمد؛ مبادا عزیز دیگر برنگردد. سریع لباسهایم را پوشیدم از خانه بیرون رفتم. هنگامی برادرم عزیز را دیدم نزدیک چشمه ای بود که حدود صدمتر با خانه ما فاصله داشت از همان فاصله صدایش زدم تا صدای من را شنید ایستاد و برگشت به من نگاه کرد. دوان دوان به طرفش رفتم هنگامی به او رسیدم دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم. چنان احساسی به من دست داد که چشمانم پر از اشک شد. انگار به من الهام شده بود که این آخرین دیدار دو برادر است. نمی‌خواستم از او جدا شوم. دوست داشتم دوباره با او به جبهه بروم ولی متأسفانه سعادت نصیبم نشد. او رفت و من از عقب او را نگاه کردم تا از نگاهم دور شد...^۱

۱-راوی؛ طالب قاسمیان، برادر شهید

اجابت آرزو

عزیز جانشین گروهان ما بود. بعد از چند روزی از منطقه سد بوکان به منطقه شیخ صالح کرمانشاه رفتیم. یک روز در آنجا ماندیم و بعد اعلام کردند که فرماندهان گروهان جمع شوند و به منطقه بروند تا از نزدیک وضعیت دشمن را ببینند، ما نیز رفتیم و دشمن را شناسایی کردیم و برگشتیم. عزیز داخل چادر شد و گفت:

«دشمن در چه وضعیتی است؟»

ضمن صحبت هایی که درباره عملیات با هم داشتیم، ایشان را از وضعیت دشمن مطلع کردم. پس از آن از چادر بیرون آمدیم. وی رو به شاخ کرد و گفت:

«مگه همین شاخ شمیران نیست؟»

«بله همین است.»

در همان حالی که به قله نگاه می کرد گفت:

«ای شاخ شمیران! خوشا به حال کسی که او مد روی ارتفاعات بلندت و اذان صبح را با صدای بلند سرداد، نماز خواند و سپس شهید شد.»^۱

۱- راوی؛ علی حسن کرملی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی بیت المقدس چهار (شاخ شمیران

آخرین سفر

در تمام دفعاتی که به جبهه می‌رفت هنگام آمدن به مرخصی، رفقا دورش را می‌گرفتند و از خاطرات، حال و هوای جبهه، موقعیت نیروهای خودی و چگونگی انجام عملیات تعریف می‌پرسیدند. در حین صحبت شور و حال عجیبی داشت. در پوست خود نمی‌گنجید. اما در آخرین مرخصی‌ای که به روستای گاوکش آمده بود، این بار عزیز، همان عزیز قبلی نبود! اگر انسان ذره‌ای چشم دلش را باز می‌کرد به خوبی متوجه می‌شد که از همان لحظات پرواز نموده و از این دنیای زودگذر هجرت نموده است، چرا که دیگر تعریفی از جبهه نبود، و زیاد تمایلی به جمع نشان نمی‌داد. گوشه‌گیر شده بود، با سکوتش رازی را می‌خواست آشکار نماید ولی گفتن این راز برای افرادی که در دنیا غرق شده‌اند، قابل فهم نبود. این راز چیزی نبود جز شهادت، جز رسیدن به یقین.

آری عزیز! به جبهه رفت. و...^۱

۱-راوی؛ فخرالدین خاوریان ، هم‌رمز شهید

دلاوری و شجاعت

در عملیات بیت المقدس ۴ تا نزدیکی های صبح نبرد بین ما و نیروهای بعثی ادامه داشت تا این که خط دشمن شکسته شد و عراقی ها شکست خوردند. بعد از تصرف قله شاخ شمیران منطقه از وجود عراقی ها پاکسازی شد. هر چند لحظه یک بار دشمن حملات خود را از سر می گرفت ولی هر بار با استقامت و پایداری نیروهای دلاور ما روبرو می شد. صبح روز ۱۳۶۷/۱/۶ دشمن پاتک های سنگینی به ما می زد به نحوی که آتش دشمن کل منطقه را در بر گرفته بود و انجام هرگونه مقاومتی را از رزمندگان اسلام سلب نموده بود. مثل باران، گلوله از آسمان می بارید. دشمن نیز از یک طرف تمام منطقه را با گاز های شیمیایی آلوده کرده بود و از طرف دیگر داشت به طرف ما می آمد و در حال پیشروی بود. می خواست منطقه ی از دست داده را دوباره پس بگیرد. در این میان سردار شهید قاسم پور با توجه به این که از فرماندهان بود، ولی تیربار یکی از رزمندگان را گرفت و من را نیز با خود برد و در یک شکاری که همانند سنگر بود مستقر شدیم. شهید قاسم پور با آن شجاعتی که داشت تیربار را به سوی دشمن گرفت و با رگبار های پی در پی بعثی ها را یکی را پس از دیگری به هلاکت می رسانید، بنده نیز کمک ایشان می کردم، هم نوار تیربار را برای ایشان می گرفتم و هم در بعضی مواقع فشنگ گذاری می کردم. شهید قاسم پور بعد از تیر اندازی های مکرر تعداد زیادی از بعثیان عراقی را زمین گیر کرد و این کار باعث شد که هم پاتک های عراق خشی شود و هم دشمن با کلی تلفات عقب نشینی کند.

موقعیت قله شاخ شمیران عراق به گونه ای بود که از بالای این قله تمام مناطق غرب کشور تا کرمانشاه را می توان زیر نظر داشت این قله برای بعثی ها

از اهمیت ویژه ای برخوردار بود . بعد از تصرف این قله دشمن هر چند ساعت یک بار با تمام قوای باقی مانده حمله می کرد قصد داشت قله شاخ شمیران را دوباره به دست آورد ولی هر بار با مقاومت و شجاعت دلیر مردان اسلام روبرو می شد و بعد از کشته و مجروح شدن نیروهایش تن به عقب نشینی می داد.

حملات دشمن کماکان تا روز بعد ۱۳۶۷/۱/۷ نیز ادامه داشت تا این که کم کم فشنگ های تیربار داشت رو به اتمام می رفت به قاسم پور گفتم؛
- فشنگ کم داریم مواظب باش.

- «من با این تعداد فشنگ سرشان را گرم می کنم شما برید مهمات بیارید.»
دوان دوان به دور از چشم دشمن نزد بچه های تدارکات گردان حمزه رفتم و به آنها گفتم؛

- ما مهمات نداریم.

آنها نیز گفتند:

- «الآن راه تدارکات بسته است ما هم مهمات نداریم. با همان مهماتی که دارید مقاومت کنید تا مهمات برسد.

نزد قاسم پور برگشتم. بین من و ایشان یک تخته سنگ بزرگی بود. صدایش کردم و گفتم؛

- مهمات نیست باید صبر کنیم تا مهمات برسه.

عزیز گفت:

- «بیا بالا....»^۱

۱- راوی؛ عیسی مراد جابری، هم‌رزم شهید، منطقه عمومی دربندیخان، فروردین ۱۳۶۷

نشانه شهادت

شب ششم فروردین ماه سال شصت و هفت در منطقه عملیاتی شاخ شمیران عراق، چند نفر از بیجه‌های عملیات گفتند؛

- حاج آقا! چراغ سنگر عزیز روشنه! الانه که همه رو به رگبار بگیرن.

من هم سریع به سمت سنگر ایشان حرکت کردم، نزدیک که شدم، دیدم چراغ سنگرش خاموش است. با خودم گفتم؛ بهتره برگردم و چیزی بهش نگم. هنوز چند قدمی برنگشته بودم که پشت سرم را نگاه کردم، دیدم دوباره سنگرش روشن است، مجدداً به سمت سنگرش برگشتم، نزدیک که شدم، دیدم چراغ خاموش شد، این بار تصمیم گرفتم بروم و به او تذکر بدهم. داخل سنگر شدم و گفتم؛

- عزیز، تو در این موقعیت چراغ تو روشن و خاموش می کنی؟!

با تعجب گفت:

- «چی؟ چراغ کجاس؟!»

دلم ریخت، لبخندی زدم و بدون هیچ سخنی برگشتم به سیدابوالقاسم موسوی فرمانده وقت گردان حمزه سید الشهداء گفتم؛ عزیز فردا می ره.. روز بعد.^۱

۱-راوی؛ حاج آقا سید فتح اله موسوی، هم‌رزم شهید، منطقه عملیاتی بیت المقدس چهار(شاخ شمیران

بگذار بدانند..

صبح هفتم فروردین ماه سال شصت و هفت در منطقه عملیاتی شاخ شمیران، در چند قدمی عراقیها، روی یک بلندی رفت و اذان را با صدایی رسا خواند. گفتم؛

- عزیز! یواش تر! الان عراقی ها می شنوند و برسرمان آتش می ریزن.

با متانت همیشگی اش گفت:

-بذار بفهمن که با کیا طرفن.»

بلندتر اذانش را ادامه داد. پس از آن به لحاظ وضعیت منطقه، نماز را با پوتین خواند. یکی دو ساعت بعد، سنگرشان هدف اصابت توپ و گلوله های دشمن قرار گرفت و در گرد و غبار محو شد. دوان دوان رفتم و دیدم بدجوری زخمی است. دستم را زیر سرش بردم و سرش را روی پاهایم گذاشتم و او را به آغوش کشیدم، دیدم سه مرتبه گفت:

-« أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيًّا وَلِيُّ... » سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ای خوشا بر آنکه سینه چاک شد بهر معصومان ، دلش غمناک شد
از فدا گشتن بحق، بی باک شد عاقبت خونین کفن در خاک شد.^۱

۱-راوی؛ میرزا علی نیازی، همرمز شهید، منطقه عملیاتی شاخ شمیران، عملیات بیت المقدس ۴، سال ۶۷

خواب واقعی

بهار سال شصت و پنج بود. عزیز به جبهه رفته بود. یک شب پسر عموی شهیدم (روحانی شهید حاج علی رضا قاسم پور) را در خواب دیدم. به من گفت: - «اومدم بیل تو امانت بگیرم. می خوام حسینه ای درست کنم.»

بیل را به ایشان دادم. چند لحظه بعد بیل را آورد ولی دسته بیل شکسته بود. گفت:

- «دسته بیل شکست. اونو درست کن تا پیام ببرم.»

چند روز بعد از این خواب خبر رسید که عزیز در عملیات حاج عمران مجروح شده است.

حدود دو سال گذشت. نوروز سال شصت و هفت دوباره حاج علی رضا به خوابم آمد و گفت:

- «اومدم بیل رو ببرم.»

وقتی بیل را به ایشان دادم از خواب پریدم. نگران شدم. این خواب را با خواب دو سال گذشته که تطبیق دادم احساس کردم اتفاقی برایم می افتد. دلشوره داشتم تا این که دو روز بعد خبر رسید؛ عزیز شهید شده است.^۱

۱- راوی؛ حاج صید طاهر قاسمیان، پدر شهید، سال ۱۳۶۷

آرزو می کردیم...

شهادت به آسانی به دست نمی آید، مگر با آگاهی، عقیده و جهاد. شهادت این آرزوی جاودانه ما و همه پیروان حسینی (ع) دو بعد دارد؛ یکی خون حسینی و دیگری پیام زینبی، ما باید از اسلام دفاع کنیم و این دفاع، عقلا و شرعا واجب است.

شهادت نیز از جمله آرزوهای هر مسلمانی است که اسلام راستین را درک کرده باشد. آری ای مردم شهید پرور! من و شما آرزو می کردیم؛ ای کاش در جنگهای صدر اسلام بودیم و با معاویه و ابوسفیانها و خوارج می جنگیدیم و از یاران محمد (ص)، علی (ع) و حسین (ع) به حساب می آمدیم و شهید می شدیم. بدانید اکنون نیز جنگی مثل جنگ صدر اسلام پیش آمده است. اگر در آن زمان جنگ بدر و خیبر مطرح بود، اکنون نیز جنگ اسلام و کفر هست، پس در راه خدا مال و جانهایتان را انفاق کنید که خداوند، بهشت را به بها می دهد نه به بهانه.

از شما مردم شهید پرور و امت حزب ا... می خواهم که جبهه ها را خالی نگذاشته و دست از حمایت رزمندگان اسلام برندارید. اگر توان حضور در جبهه ها را ندارید، حداقل در مقابل فسادهای داخلی مقابله، و اجازه ندهید که عده ای ضد انقلاب به اسلام ضربه بزنند.

ای خدای بزرگ! می دانم که امام امت، خمینی بت شکن را برای هدایت ما فرستاده ای، من بر خود وظیفه دانستم که به ایشان لبیک گفته و به خاطر دفاع از

دین اسلام، با اختیار تمام قدم در جبهه بگذارم و تا آخرین قطره‌ی خونم در این راه مقاومت می‌کنم تا شاید راه کربلا هموار شود و به اسلام خدمتی کرده باشم.

و اینک سخنی چند با پدر و مادر مهربان و خواهران و برادران عزیزم! ای پدر گرامیم! از تومی خواهم نظیر زین العابدین (ع) صبور باشید.

مادرم مهربانم! خوب می‌دانی وقتی که زینب (س) تمام یاران و عزیزانش را شهید دید و هنگامه آن بود که حسین (ع) مظلوم به میدان برود، چقدر نگران و مضطرب بود و حسین (ع) دلداریش داد و فرمود: خواهرم! ناراحت نباش؛ زیرا دشمنان اسلام از نگرانی تو شادمان می‌شوند. پس تونیز، زینب وار مقاوم باش و اگر شهید شدم، هر گز کمترین ناراحتی به خویشان راه نده! مبدا کوردلانی از پریشانی خوشحال شوند.

پدر عزیز و مادر مهربانم! شما همیشه می‌گفتید: «ایاک نعبد و ایاک نستعین» و «اهدنا الصراط المستقیم» و این همان یاری جستن، پرستش و هدایت به آن «صراط المستقیم» است، که فرزندان را در راه اسلام هدیه کرده‌اید و در صحرای محشر، ان شاا... شما را شفاعت خواهد کرد.

از خواهرانم می‌خواهم مثل همیشه در حفظ حجابتان بکوشید. در خاتمه از پدر و مادر و برادران و خواهران، و دوستان و آشنایانی که از من بدی دیده‌اند حلالیت خواسته و طلب بخشش دارم.

خداوندا! اگر کاری ناشایست انجام داده‌ام، غفلت کرده‌ام، تو خود
بر من نگیر و ببخش.^۱

والسلام علیکم

عزیز قاسم پور ۲۶ / ۷ / ۱۳۶۴

۱- فرازی از وصیت نامه شهید عزیز قاسم پور، آرشیو اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان، پرونده

جایش خالی بود

بعنوان یک رزمنده مدتی در جبهه‌های حق علیه باطل در کنارش بودم. او از هر جهت برای من و سایر عزیزان رزمنده‌ای الگو بود. فردی با تقوا، با اخلاص و خوش برخورد، و به اقامه نماز اوّل وقت، اهمّیت زیاد می‌داد.

در امور مربوط به خودش بسیار با گذشت بود. ایشان در بین سایر رزمندگان خصوصیات منحصر به فردی داشت، شجاع، دلیر و باایمان بود. در انجام وظایف محوله همّت والایی داشت و هر مسوولیت خطرناکی را با عشق و علاقه می‌پذیرفت و به نحو احسن انجام می‌داد.

با ایشان در خط مقدم جبهه بودیم، با توجّه به این که فاصله چندانی با نیروهای دشمن نداشتیم، گاهی شبها از نیروهای خودی که در خط مستقر بودند سرکشی می‌کردیم و این شهید بزرگوار همیشه به طور داوطلب آماده انجام این مأموریت بود و ما را همراهی می‌کرد.

بعد از شهادت وی که همزمان مجروح شده بودم با این که او به آرزوی دیرینه‌اش رسیده بود، ولی جای خالی او در بین رزمندگان احساس می‌شد. و روحیه شهادت طلبی و از خود گذشتگی او بهنگام عملیات زبانزد بود و همیشه در حین درگیری با دشمن بعثی با عشق و انگیزه خدایی پیش می‌رفت و با ایجاد انگیزه در میان رزمندگان تحول عجیبی بوجود می‌آورد.^۱

۱- راوی؛ حاج اسحاق دریکوند، فرمانده شهید، سال ۶۴

شهیدان زنده‌اند

در یکی از شب‌های جمعه به منظور شرکت در دعای کمیل به همراه دیگر دوستان به مسجد حضرت صاحب الزمان قریه گاوکش علیاء رفتم. پس از قرائت دعای مزبور به منزل برگشتم و خوابیدم. پس از مدتی متوجه شدم درب حیاطمان را می‌زنند، بلند شدم و در حالی که با خودم می‌گفتم؛ تو این نیمه - های شب کیه که در می‌زنی؟

رفتم و درب حیاط را باز کردم حاج علیرضا قاسم پور، عزیز قاسم پور و مصطفی قاسم پور پشت در بودند. پس از سلام و احوال پرسی تعارفشان کردم؛ - بفرمائید.

آنان گفتند:

« اتفاقاً ما هم خسته‌ایم، او مدیم رفع خستگی کنیم.»

وارد منزل شدند و نشستند چای دم کردم و نوشیدند. سپس گفتند:

« ما خسته‌ایم و می‌خواهیم بخوابیم.»

سه دست رخت خواب برایشان پهن کردم و به هر کدام یک زیر شلواری دادم و خوابیدند.

صبح هنگام که از خواب برخاستم، دیدم که مهمانها رفته‌اند و زیر شلواریها را روی رختخواب، انداخته‌اند!^۱

رؤیای صادق

در بهار سال هفتاد و نه چون مشغول تهیه کلکسیون عکس‌های برادرم به منظور زنده نگه داشتن یاد و خاطره ایشان بودم، با تحقیق و تفحص عکس‌های مختلفی را جمع‌آوری کرده بودم. یک روز عکسی را در منزل پدر زنش یافتم که قبلاً هیچ وقت آنرا ندیده بودم، به عکاسی‌های مختلف شهرستان نورآباد و خرم‌آباد مراجعه کردم تا شاید فیلمش را پیدا و از روی آن ظاهر کنم. ولی هیچکدام شماره‌اش را نداشتند.

عکس مزبور تنها یک نسخه بود و چاپ آن هم ضرورت داشت. خسته، نگران و نومید، هر چه فکر کردم، فایده‌ای نداشت.

در یکی از شب‌های جمعه، بعد از نماز صبح، خوابم گرفت عزیز را در خواب دیدم. عکس را در جیب دیدند. اشاره کرد و گفت:

«این عکس کیه؟»

– عکس شماست، این رو امانت گرفتم تا از رویش ظاهر کنم.

نگاهی به عکس انداختند و ادامه داد:

«این عکس رو در شهرستان نهاوند از عکاسی شیوا گرفتم. اون موقع فیلمش رو خواستم ولی عکاس گفت:

«الان فیلم رو به شما نمی‌دم، یک بار دیگه میای و ازش ظاهر می‌کنی.»

روز بعد از یکی از همسایگان نهاوندیم به نام غلام شهبازی پرسیدم؛

«نهاوند عکاسی‌ای به نام شیوا داره؟»

«آره»

عکس را به ایشان دادم، به نهاوند برد و صاحب عکاسی شیوا گفته بود؛ این عکس در این عکاسی گرفته شده است.^۱

ای قلم...

ابیاتی تحت عنوان «عزیز در مناطق جنگ» ، که بیشتر پیرامون خلاصهٔ مناطقی است، که این شهید آنجا بوده است.

ای خوشا بر آنکه سینه چاک شد

بهر معصومان ، دلش غمناک شد

از فدا گشتن ، بحق ، بی باک شد

عاقبت خونین کفن، در خاک شد

این که بیندیش چو شیری دردناک

گه میان کوه و صحرا ، گه به خاک

جبهه ها را ، گرم و شیرین مونس است

در یقین با، آل یاسین ، مونس است

او عزیزی دائماً در ، عزّت است

مرگ از وی ، عالمی در ، لذّت است

هم زمین ، هم آسمان ، آشفته اند

چون که مرگش را، به آنان، گفته اند

عرشیان ، در سوگ وی بنشسته اند

حوریان ، نعشش به زمزم ، شسته اند

این مناطق را ، مثال آرم به نظم

ورنه او جاها ، فراوان کرده رزم

جمله این ، جاها ز سوگش در غم است

کوه و دریا ، یکسره در ماتم است

چشم مینو ، ای جزیره ، خون شده
 آبهایش ، خشک ، در مجنون شده
 پاسگاه زید و کرخه ، بوغریب
 غرق در ماتم شده ، صدها جَریب
 تا ابد مشکین ، حلبچه تن کند
 با شلمچه در غمش ، شیون کند
 ای هویزه ، گرده رش ، گیلان غرب
 قصر شیرین ، کله قندی پر زِ حرب !
 دار خوین ، فگه ، سر پل ذهاب
 ای همه رزمندگان، پا در رکاب!
 نفت شهرو کرخه ، پیرانشهر پیر
 هان ! عزیزم غرق شد، در خون و تیر !
 دهلران تا حاج عمران ، گفته است
 در عزایی سخت ، بُستان رفته است !
 کتفِ وی در، حاج عمران ، تیر خورد
 زخم بست و حمله ها ، چون شیر برد
 گه مه‌آباد و گهی ماووت بود
 در زمین جسمش ، ولی لاهوت بود
 پیشتر از شاخ ، بر تن زخم داشت
 در شمیران ، کافران را، مرگ کاشت
 عاقبت هم ، خود شهید شاخ شد
 مظهر رزمنده ای ، درواخ شد

دست و پایم سرد و کلکم ، بی زبان
 خون چکد از قلبها و دیدگان
 ای ژیداتم و یا دَر بندِ خان
 زخم گردان را ، ببندیدش زجان !
 ای قلم، در وصف وی خاموش باش
 واعظا بنشین، سراپا گوش باش
 قلب افسرده ، سخن ناید میان
 اشک پژمرده ، جُفیر و موسیان
 عشقها، با اشک و خون ، ممزوج شد
 قلبها ، در وصف او ، مفلوج شد
 او نمرد ، هست احیاء عند ربّ
 همشین با اولیاء در ، روز و شب
 جَنَّتِ « طِبْتُم » بیان ، شد همدمش
 از فلک ، « طوبی لَکُم » شد مرهمش
 ای خوشا صد بار ، بر این ، مردنش
 در قیامت فیض و رحمت ، بردنش
 ای خدا ، به آبروی هر عزیز
 در دو عالم ، آبرومان مریز
 به شفاعت ، چون که فردا شد جَلّی
 آور از رحمت، محمّد (ص) یا علی (ع)
 یا شهیدان ، خود به ما، امداد کن
 فاطمه (س) را ، بهرمان ، فریاد کن!^۱

همنشین لاله‌ها

خلوت است و کس نمی داند «عزیز» ما کجاست!
 از «شمیران» داد می آید، که تنها با خداست!
 سالهایی رفت و ماندم، داغ و دردی در بغل
 «جبهه» می گوید که «عزت»، همنشین لاله‌هاست
 «سبز»، آیادیده ای پرواز نور از چاهسار؟
 ردّ پایش، روی آب و خاک و سنگ و برف‌هاست
 مرد غیرت، حلم و ایمان، چشمه‌اوصاف نیک
 می شنا سم، عین دریایی زلال وبی ریاست!
 گه مؤذن، گاه قاری، نوحه خوان، زنجیر زن
 زائر است و زاهدی گریان و سرشار از دعاست
 عزّ و آزادی و صدق از، نام وی در دفترم
 چون کبوتر، پر زنان در، آسمان برگ‌هاست
 حفظ ارزشهای دینی، آرزوی هر شهید
 ای مسلمان، این مهمّ، رمز شفاعت از شماست!
 بوی سنگر، زخم و چفیه، سینه بند و خاطره
 می دهد مردی که نامش، تا ابد دریادهاست
 انتظارش، مثل روح رفتگان پاکتان
 فاتحه بعد از، سلامی بر محمد(ص)، مصطفی است.^۱

اسوهی ایمان

چند بیتی تحت عنوان «اسوه ایمان» برگرفته از زندگی شهید «عزیز قاسم پور

ابیاتی در وصف شهید جوان

بیان نمایم ، منِ ناتوان

اسمش عزیز و نسب ، قاسم پور

ز اعمال زشت ، همیشه شد دور

به نابودی منافق کور

به عشق ایمان ، به دل داشت ، شور

شهیدی که از روستا پیا خاست

بر خصم کافر ، شجاعانه تاخت

در هیچ نبردی ، روحیه نباخت

نامی بتاریخ ، برای خود ، ساخت

مطیع بود ، به امر ائمه اطهار

ساجد و زاهد ، من لیل تا نهار

فردی خوش اخلاق و شیرین گفتار

کردار نکویش ، مانده یادگار

از حیث نبرد ، او مرد جنگ بود

مشتاق رزم و دشمن ننگ بود

ایمان به اسلام ، او را ، تفنگ بود
 ندای تکبیر ، وی را ، فشنگ بود
 یاری که خسته نشد ، زیاری
 تکیه گاه او ، ایزد باری
 گرز خصلتش ، خبر نداری
 او متقی بود و عابد و قاری
 شهید قاسم پور ، با شجاعت بود
 در هر کار نیک ، با شهامت بود
 نامش عزیز بود ، قاسم زمان
 مرگ سرخ خرید ، شهید جوان
 مقصود دلش ، به قیامت بود
 اسوه ایمان ، در دیانت بود
 شیر نبرد و قاری قرآن
 فخر آفرین مردم دلفان
 چهل ماه از عمرش ، او در جهاد بود
 هر ماهش به سالها ، بسی دل شد بود
 در ورزیدگی سریع چو باد بود
 زهر لحظه عمر ، خدا را یاد بود
 شروع به دروس فقهی اسلام
 به استادی عمو ، در راه امام

از طلوع صبح، تا غروب و شام
ورد زبانش آیه و دعا و سلام
گه به کار و گهی به درس و گه به عبادت
در زهد و تقوا، بس با ریاضت
ایمان به خدا، نه به بضاعت
در جسم و جاننش، بهر سعادت
گر خصلتش را، عیان نمایم
باید به دفتر، بیان نمایم
اما اختصار، بسنده شود
لطف معبودش، به بنده شود
این شمه ای از، زندگانش
ذکر فاتحه، شادمانیش^۱

ضمائم

(دست‌نوشته‌ها، اسناد و عکس‌های شهید)

دست نوشته (نامه) شهید قاسم پور

بسم الله الرحمن الرحیم نامه شهید عزیز قاسم پور
کدشمار ۱۵۷۵۲۱
موضوع: انقلاب اسلامی ایران، امام امت
محل نگارش: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
تاریخ: ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
محل دریافت: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
محل ارسال: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
موضوع: انقلاب اسلامی ایران، امام امت
محل نگارش: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
تاریخ: ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
محل دریافت: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷
محل ارسال: تهران، روز دوشنبه ۱۳۵۹/۰۶/۲۷

خوبی است شگفت و باسلام بر شهیدان محمد اسلام که خون در راه اسلام دادند و درود خداوند
به زندهگان اسلام که گوی استوار بر خنجران ابرقورن خندان است دادند سلام علیکم
خدمت عمومی بزرگم خطاب آقای حاج علی دوست فکرمیور از راه دور دعا در مقام من رسانم و وزن عمومی
صحرایم از این شگوه تنها دعا و سلام می رسانم و امیدوارم تنها هم از آن شگوه از این مسجور که شگوه تنها هست یک
ناله شگوه نشینی بروی خاک میفرسود و ما بمانیم تنها اینجا شگوه نیست بلکه آنجا هم شگوه است بل عمومی عزیزیم
ما بایب از اسلام دفاع کنیم که دفاع هم عقلاً و هم شوقاً واجب است عمومی عزیزیم یکی خاطرات کوچکی از چهره
السلام برایت تزیین کنم یک شاخ شمیران اینها است که اصلاً تاریخ ندارد که آب داشت باشد ولی بی اسر
یک خمیار عراقی آمد و یک سنگ بزرگ خورده است و یکی منشماره خداوند به سطران خود نشان داد است
و این سنگ به آب افتاد است و سلام بیک



دست نوشته (نامہ) شہید قاسم پور

شماره: ۶۰۲
تاریخ: ۱۳۸۰/۰۳/۲۴
پیوست: صلوات
طبقه بندی: ۶۰۲

برستاق
جمهوری اسلامی ایران

نماد کتابت

از: ناجیه مقاومت بسیج دلفان
به: معاون هماهنگ کننده منطقه مقاومت بسیج لرستان سرمن محمد اقبال گران
موضوع: گواهی خدمت در جبهه

سلام علیکم

احتراماً بدینوسیله گواهی می شود برادر اکرام شهید عزیز قاسم پور فرزند صید طاهر
زایچه شهادت ۴ موالید ۱۳۴۳ در ۱۱ یازده
مدت (با حروف) سی و سه ماه و پنج روز حضور داشته است.
(با عدد) ۲۶ ماه ۲۵ روز

عضویت	تا تاریخ (به حروف)	از تاریخ (به حروف)
بسیج	بیت و نه - ده - سفت	بیت و هفت - هفت - سفت
"	بیت و شش - هفت - سفت	بیت و هفت - پنج - سفت
"	بیت و چهار - یازده - سفت	دوازده - هفت - سفت
"	سی - سفت - سفت و دو	بیت و پنج - سه - سفت و دو
"	بیت و یک - یازده - سفت و دو	ده - هفت - سفت و دو
"	بیت و سه - دوازده - سفت و دو	سی - یازده - سفت و دو
"	بیت و یک - دوازده - سفت و دو	بیت و سه - سفت و دو
"	پانزده - یازده - سفت و چهار	دو - پنج - سفت و چهار
"	چهار - پنج - سفت و پنج	ده - یک - سفت و پنج
"	پانزده - سه - سفت و پنج	بیت و چهار - سفت و پنج
"	پنج - یک - سفت و هفت	هفت - هفت - سفت و شش

فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاخ دلفان

سرهنگ ۲ پاسدار محمد ابراهیم بیاتی

تذکرات:

- هر گونه خط خوردگی و لاک گرفتگی باعث ابطال گواهی می شود.
- این گواهی از تاریخ صدور به مدت یکماه جهت ارائه به مرجع یاد شده معتبر است.
- فوتگی گواهی فاقد اعتبار است.
- کلیه تاریخهای مندرج در جدول فوق بایستی به حروف باشد در غیر اینصورت فاقد اعتبار است.
- این گواهی بابت نام و نام خانوادگی صادر شده است.

گواهی حضور در جبهه شهید قاسم پور



شماره پلاک ۷۸۱-۷۸۰

بسمه تعالی

تاریخ اعزام ۱۳۸۱/۱۱/۲۴

کارت پلاک

نام و نام خانوادگی: غفری، قاسم

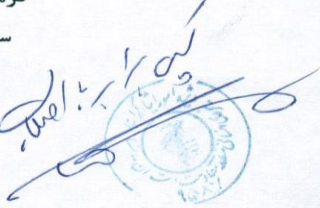
شماره شناسنامه: ۱۳۸۱/۱۱/۲۴

نوع عضویت: ☐ رسمی ☐ افتخاری ☐ قراردادی ☒ بسیج ☐ وظیفه

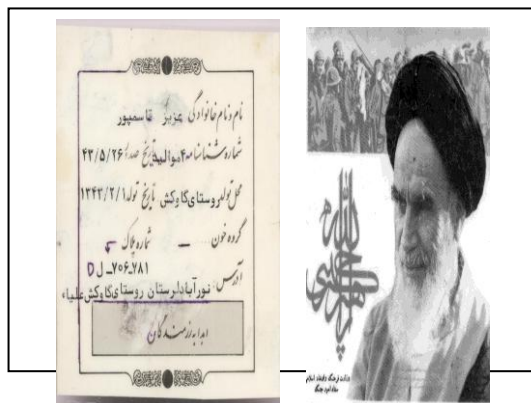
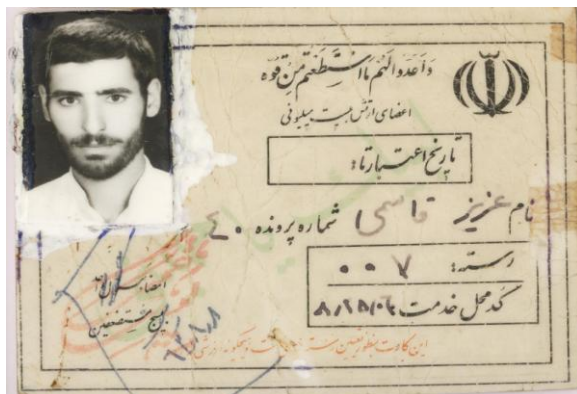
آدرس محل سکونت: تهران، پلاک ۷۸۱-۷۸۰

تلفن: ۷۸۱-۷۸۰

این کارت صرفاً برای مشخص کردن هویت فرد است و هیچگونه ارزش دیگری ندارد.

شماره: ۵۷/۴/۴۴/تی تاریخ: ۸۵/۱/۲۵ پیوست:	۵۶۹  جمهوری اسلامی ایران	 وزارت دفاع نیروی زمینی
به: سپاه منطقه لرستان - مع ن ۱ - مد ایثارگران		
از: تی ۵۷ ابوالفضل(ع) -		
موضوع: گواهی		
سلام علیکم		
احتراما "بدینوسیله گواهی میشود که شهید گرانقدر عزیز قاسم پور فرزند صید طاهر در سال ۶۶ در منطقه عملیاتی کردستان در مسابقات - دو پنج کیلومتری بین نیروهای گردان بعنوان نفر اول شناخته شده است مراتب جهت اطلاع و هر گونه اقدام بحضورتان ارسال میگردد. %		
 فرماندهی تی ۵۷ ابوالفضل(ع) سرتیپ دوم		
استفاده کننده: تاریخ ثبت: شماره برگه: شماره برگه: (صفحه) از (صفحه)	۸۵-۲/۲۰-۷۸-۱۰/۰۰۰/۰۰۰(ع)	

گواهی قهرمانی شهید قاسم پور



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ و حلیفت نامه عزیز قلمگیر

هیهوار نذر

شهادت به آسانی بدر نمی آید مگر با جهاد و آگاهی و عقیده

شهادت این آرزوی جاودانه ما همه پیروان حسینی (ع) دو چهره دارد خون حسینی و پیام زینبی (ع) ما باید از اسلام دفاع کنیم که

دفاع هم عقلاً و هم شرعاً واجب است شهادت آرزوی هر مسلمانی

که اسلام واقعی را درک کرده است می باشد آری مردم شهید پرور کاشانی

می و شماها آرزو میکردیم که ای کاشی درختهای صدر اسلام میبودیم و با

معاویها و ابوسفیانها و خوارجهها میفکندیم و از یاران محمد (ص) و علی (ع) و

حسینی (ع) بحساب می آمدیم و شهید می شدیم و شما هم می شودیم اکنون جنگ صدر

اسلام پیشی آمده است و اگر در آن زمان جنگ بدر و یا خیبر بود

امروز هم هست در راه خدا مالها تان و جانها تان را انفاق کنید که خداوند

بهت را به بها میدهد نه به بهانه از شماها مردم شهید پرور کاشانی و جزیره الله

میخواهم که جبهه را خالی نگذارید و دست از پشتیبانی جبهه ها و رزمندگان

اسلام برندارید و اگر نمیتوانید در جبهه ها حضور پیدا کنید لا اقل در

مقابل فسادهای داخلی مقابل کنید و اجازه نفوذ عده ای از زده انقلابها

به اسلام و ریزندند خدایا اگر کارهای ناستو انجام داده ام فاجعه بودم و باید

ای خدای متعال مرا ببخشید ولی ای خدای بزرگ می دانم که امام امت

شمینی بت شکنی اسرار را بهمنهای ماها رده کرده امی و من هم بر خودم

و ظیفه دیده ام و به امام امت لبیک گفته ام و به خاطر حفظ دین اسلام
 به جیبها هم آمده ام و این راه را خود انتخاب کرده ام و این راه را
 تا خطرای خون در بدن دارم استقامت می کنم تا شاید با خون
 ماهها و سایر زندگان راه کربلا را آزاد کنیم تا شاید با ریختن خون ماهها
 به اسلام خدمتی کرده باشیم ولی از هر چه بگذریم سخی دوست خوشی
 تراست چند سخی با پدر عزیزم و مادر مهربانم و خواهرانم و برادرانم مادر
 تو خوب می دانی که زینب وقتی که تمام یاران و عزیزانش را شهید دید
 و موقع آن رسیده بود که حسین (ع) به میدان برود ناراحت بود و حسینی
 به او گفت خا همم ناراحت نباشی که شاید دشمنان دینی اسلام از
 ناراحتی تو خوشی خال شوند و مهم چینی هم بود مادر اگر می شهید شوم
 ناراحتی به جز دست راه ندهید که شاید کور دلانی از ناراحتی تو خوشی خال شوند
 و از تو می خواهم که زینب وار مقاومت باشید و با مقاومت خود شما
 دشمنان اسلام را کور دل و زبون بست و سازری و یاری پدر گرامیم
 از تو می خواهم که مثل زینب العابدی سبور باشید و از خواهرانم می خواهم
 که همچنان که حجاب تان را رعایت کرده اید رعایت کتیر پدر عزیزم و
 کلام مهربان شماها همیشه می گفتی ((اِيَّاكَ نَعْبُدُ وَاِيَّاكَ نَسْتَعِيْنُ)) بار خدایا
 تنها تو می پرستیم و از یاری می جوئیم ((اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيْمَ))
 ما را به راه راست خدا پرستی و توحید هدایت فرما ((یاری پدر عزیزم و مادر مهربانم این است

راه مستقیم که پستوان را در راه دین اسلام به اسلام هدیه کرد اید
و در روز قیامت شفاعت شما را می کنند و در پایان از ما درم و پدرم
و برادریم و خواهرانم و دوستان و آشنایان که از منی بدی دیداند می خواهیم
که به بزرگی خودشان ما را خلال و ما را ببخشند

و سلام علیکم
و هیئت نامه عزیز قاکمیر مورخه ۲۸/۱/۱۳۴۸

عزیز قاکمیر

مهدی افشار تبراند استم میم
رای این جوهر هم نشان

سندال پندار
درست نامیده عزیز قاکمیر
۵/۱/۱۳۵۷ در محله است
در منطقه شاخ شمیران
تاریخ ثبت دفتر و ذکر آن مستند
تقریر در روز ۱۳۴۸

فتوایی برابر اصل است

مجلس شورای اسلامی
مجلس شورای اسلامی



شماره: ۵۷/۴/۴۴/تی

تاریخ: ۸۵/۱/۲۵

پیوست:

۵۷۰



به: نیروی مقاومت بسیج سپاه منطقه لرستان - مع ن ۱ - مد ایثارگران

از: تی ۵۷ ابوالفضل (ع) - مع ن ۱ - مد ایثارگران

موضوع: گواهی مسئولیت

سلام علیکم

احتراما "بدینوسیله گواهی میشود که برادر شهید کرانقدر عزیز قاسم پور
فرزند صید طاهر با عضویت بسیجی از تاریخ ۶۶/۸/۱۳ تا تاریخ
۶۷/۱/۷ به عنوان جانشین گروهان امام حسین از گردان حمزه سید الشهداء
تی ۵۷ ابوالفضل (ع) مشغول بخدمت بوده است مراتب جهت اطلاع و هر
گونه اقدام بحضورتان ارسال میگردد."/>

فرماندهی پستی ۵۷ ابوالفضل
سرتیپ دوم پاسدار غلامرضا سلیمانی

انظره معاونت فرهنگی

Handwritten signature and blue circular stamp of the Ministry of Defense.

استفاده کلیت: تاریخ ثبت: شماره دفتر: شماره برگه: صفحه: از صفحه:

۲۷۲۰ - ۷۸ - ۱۰/۰۰۰/۰۰ (ح)

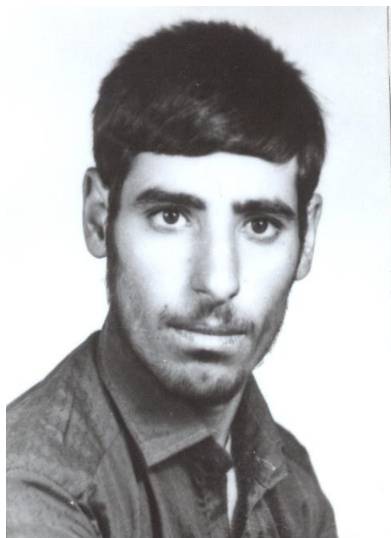
گواهی مسوولیت شهید قاسم پور



شهید قاسم پور - ۱۳۵۱



شهید قاسم پور - ۱۳۵۳



شهید قاسم پور - ۱۳۵۹



شهید قاسم پور - ۱۳۶۴



از راست نفر اول؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی شاخ شمیران عراق - ۱۳۶۴



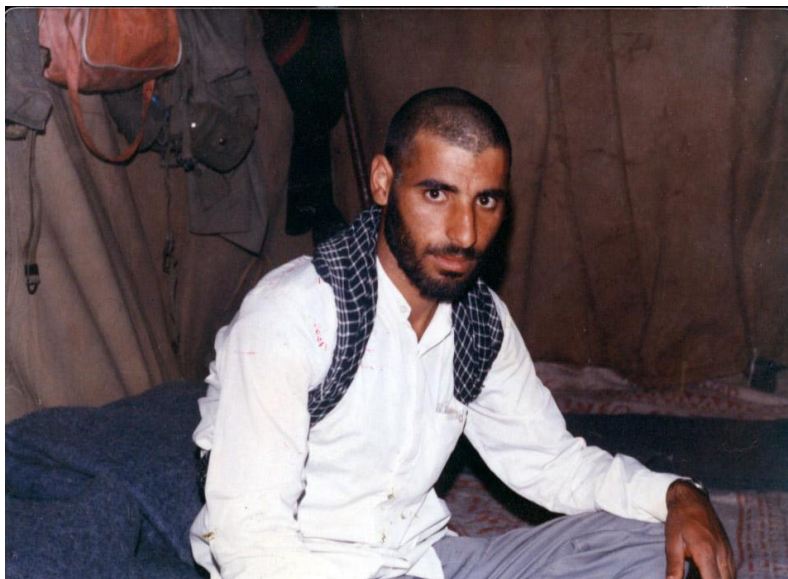
نشسته از راست نفر دوم؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه جنوب - زاغه مهمات شهید افغان - ۱۳۶۱



نشسته از راست نفر اول؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی شاخ شمیران عراق - ۱۳۶۴



شهید قاسم پور - روستای گاوکش علیا - ۱۳۶۵



شهید قاسم پور - منطقه شفیع خانی - بعد از مجروحیت در عملیات حاج عمران - ۱۳۶۵



شهید قاسم پور - منطقه عمومی دربندیخان - منطقه عملیاتی شاخ شمیران عراق - ۱۳۶۴



از راست نفر اول ؛ شهید قاسم پور - کردستان - منطقه سد بوکان - اسفند ۱۳۶۶



سجاده شهید قاسم پور



از راست نفر سوم ؛ شهید قاسم پور - منطقه گمبو - ۱۳۶۶



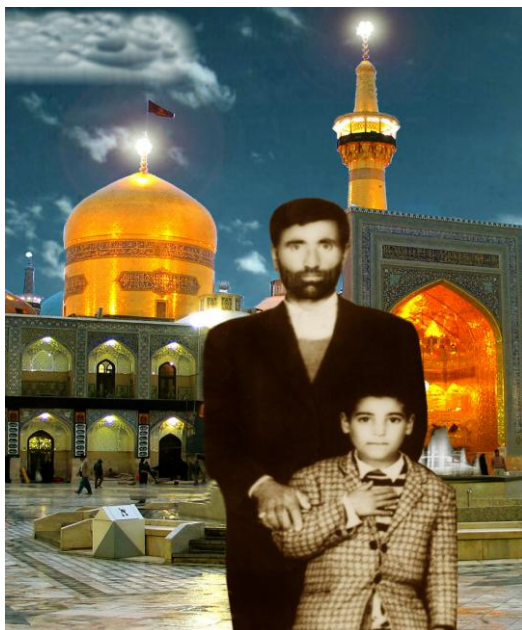
نفر سمت چپی؛ شهید قاسمپور - روستای گاوکش علیا - اعزام نیروهای داوطلب بسیجی به جبهه - ۱۳۶۵



شهید قاسم پور و همزمش - منطقه زبیدات - ۱۳۶۴



شهید قاسم پور - ۱۳۶۴



عزیز همراه پدرش (مرحوم حاج صید طاهر) - مشهد مقدس - حرم حضرت امام رضا (ع) - ۱۳۵۱



سردار شهید عزیز قاسم پور



شہید قاسم پور - ۱۳۶۵



شهدای روستای گاوکش علیا از توابع شهرستان نورآباد دلفان



ساعت مچی شهید که روی تاریخ شهادتش توقف کرده است.

امضاء شهید عزیز قاسم پور



مزار مطهر شهید عزیز قاسم پور



پلاک شهید عزیز قاسم پور



استان کردستان ، شهرستان سقز - زمستان ۱۳۶۶

از راست نفر اول حجه الاسلام حقیان ، نفر دوم حجه الاسلام امیدی ، نفر سوم ؛ شهید قاسم پور

نفر چهارم حجه الاسلام محمدیان ، نفر پنجم آقای نوروزی